

جنبشهای ضدفئودالی ایرانیان در اوائل خلافت عباسی: استاد سپس، یوسف برم، مقنع، حمزه آذرک، بابک، ماه یزدیار

با فروپاشی شاهنشاهی ساسانی نظام اجتماعی ایران که در حال انتقال به مرحله بورژوائی بود برافتاد و نظامی بسیار عقب افتاده و ابتدائی که عربهای جهادگر از ژرفای بیابانهای عربستان با خود آورده بودند برقرار شد. نظام پسندیده جهادگرانی که عراق و ایران را گرفتند یک نظام شبه برده داری بود. در عربستان البته، همانگونه که هنوز مستلزمات پیدایش دولت پدید نیامده بود، زمینه های رشد این نظام وجود نداشت؛ ولی همراه با فتوحات عربی و تشکیل دولت موسوم به اسلامی عربها بر آن شدند که این نظام را که نظام کمال مطلوب می پنداشتند در زمینهای مفتوحه برقرار کنند. در نتیجه نظام بسیار پیشرفته‌ئی که در ایران برقرار بود درهم کوفته شد، ایران به دوران ماقبل ماد به عقب رانده شد، و این نظام بسیار عقب مانده اعمال گردید. احکام فقهی که در زمان اموی تدوین گردید اصول و ضوابط این نظام را براساس آیات قرآن و سنت پیامبر اکرم تفسیر نمود و معیارهایش را مقرر داشت تا توسط دستگاه دولتی اعمال گردد. اما هر چند که عرب فکر میکرد این یک نظام کمال مطلوب و نظام الهی است، از نظر تاریخی زمان به نفع آن نبود. با انقلاب بزرگ شرق به رهبری ابومسلم و فروپاشی دولت اموی و تشکیل دولت عباسی، نظام شبه برده داری عربی به یکباره فرو ریخت. به زودی عناصر بازمانده از اشرافیت سابق ایرانی زمام امور کشور عباسی را به دست گرفتند و تلاش برای بازگرداندن نظام اجتماعی ایران به دوران فئودالی ماقبل مزدک و انوشه روان از سر گرفته شد. طبیعی بود که تشکیل دوباره نظام فئودالی با مصادره گسترده زمینهای کشاورزی و به تبع آن مصادره روستاها همراه شود. با وجود پاکسازی‌هایی که ابومسلم از عربها در ایران شرقی و مرکزی انجام داد، ولی هنوز بخشهای بزرگی از قبایل عرب، از آنها که در قیام ضد اموی ابومسلم شرکت کرده بودند، در خراسان و سیستان و ری و همدان و آذربایجان جاگیر بودند و مملکات وسیعی در اختیار داشتند. رؤسای هر کدام از این قبایل به علت آنکه در انقلاب شرکت کرده بودند «قائد» (یعنی سرهنگ) نامیده میشدند؛ و جمعشان را «قواد» (سرهنگان) میگفتند. هر کدام از این «قائد»ها یک فئودال نسبتاً بزرگ بود، و ترور نافرجام ابوسلمه و ابومسلم و دیگر رهبران ایرانی انقلاب مانع از آن شد که اینها نیز در فرصتهای مناسبی تصفیه شوند و انقلاب ابومسلم به هدف نهائی اش دست یابد.

انقلاب ابومسلم امیدهای بسیاری را در جوامع ایرانی پدید آورده انتظاراتی را پرورش داده بود که با متطلبات جامعه فئودالی همخوانی نداشت. تلاشهایی هم که فرزندان برمک برای رساندن جامعه به مرحله

بورژوازی به عمل آوردند با نابودشدنشان- به توطئه هارون الرشید- ناکام ماند، و پس از آنها نظام فتودالی با شتاب فراوان توسعه یافت. این امر سبب نارضایتی گسترده روستائیان ایرانی از نظام نوین میشد، و آنها را در راه دستیابی به حقوقی که پیشتر در انقلاب ابومسلم جستجو میکردند به تلاش وامیداشت. این تلاش در چندین جنبش روستائی نمود یافت که همگی با شکست مواجه گردیدند.

قیام استادسیس و یوسف بُرم

نخستین تلاش درمقابله با نظام فتودالی نوین، نهضتی بود که به رهبری دو بزرگمرد ایرانی، یکی **استادسیس** از خراسان و دیگری **حریش** از سیستان به راه افتاد. بنا بر گزارشها استادسیس در سال ۱۴۲خ در **بادغیس** (اکنون در مرکز افغانستان) به پا خاست. ^۱ مردم هرات و بادغیس و سیستان و سراسر خراسان با او بودند. او به مرور حمله برده «اجشم مروودی» را کشت و مردم مرورود (یعنی عربها) را کشتار کرد. افسرانی چون معاذ ابن مسلم و جبرئیل ابن یحیا و حماد ابن عمرو و ابوالنجم سیستانی و داوود ابن کراز را شکست داد. امر مقابله با استادسیس را خلیفه منصور عباسی به خازم ابن خزیمه (از سرهنگان عرب ارتش عباسی) سپرد، و به پسر و ولیعهدش مهدی که در آن هنگام در نیشابور بود نیز دستور فرستاد که همه گونه همکاری را با خازم ابن خزیمه به عمل آورد. یک نیروی ۲۸ هزار نفری همراه خازم بودند. **ترارخده** از شاهزادگان شرق سُغد نیز همراه خازم بود. سلاح مردان استادسیس بیل و تیر و تیشه و چوبدستی بود.^۲

مورخان عرب که علاقه به شرح پیروزیهای پیاپی سپاه اسلام دارند، درباره چگونگی مبارزات استادسیس و شعارها و اهداف او سخنی به میان نیاورده‌اند. این شیوه‌ئی است که نسبت به همه قیامها و مبارزات ایرانیان از زمان فتوحات عربی به بعد در همه نوشته‌های تاریخی به چشم میخورد. گزارش نبرد با استادسیس شرح رشادتهای جنگندگان مسلمان را دربر میگیرد، و در نهایت به آنجا میرسد که بعد از قریب سه سال، و کشتار بیش از هفتاد هزار تن از روستائیان شورشی توسط خازم ابن خزیمه و اسارت بیش از بیست هزار تن، استادسیس به محاصره خازم ابن خزیمه درآمد و درخواست مذاکره برای دستیابی به صلح کرد. استادسیس به خازم ابن خزیمه پیشنهاد کرد که ابوعون خراسانی را به داوری می‌پذیرد و هرچه نظر او باشد را اجرا خواهد کرد. او در این مذاکرات از خازم تعهد گرفت که بقایای افراد او که سی هزار تن بودند کشته یا اسیر نشوند. گزارشها میگویند که خازم بقایای شورشیان را بخشود و به هر کدامشان دوجامه داده آزادشان گذاشت تا به روستاهایشان برگردند. استادسیس را خازم به بغداد فرستاد، و در آنجا به فرمان خلیفه

۱- تاریخ یعقوبی: ۲ / ۳۸۰.

۲- تاریخ طبری: ۴ / ۴۹۵-۴۹۶.

منصور به تیغ سپرده شد (سال ۱۴۶ خ).^۳

قیام یوسف برم

بعد از استادسیس روستائیان سغد (ماوراءالنهر) پیرامون مردی به نام یوسف برم گرد آمدند، که به نوشته یعقوبی از موالی ثقیف بود؛^۴ یعنی از خاندانهای ایرانی بود که در زمان حجاج ثقفی زیر قیمومت عرب قرار گرفته مسلمان بودند. او در بخارا قیام کرد. منابع ما با یک اشاره کوتاه از کنار این شورش گذشته‌اند، و ما چیزی درباره مطالبات شورشیان و نتایج آنرا نمیدانیم. ولی دامنه شورش «برم» را از آنجا میتوان درک کرد که یکی از برادران هرثمه ابن اعین (از سرهنگان رده بالای ارتش عباسی) در شورش او کشته گردید.^۵ فرجام این قیام نیز مثل هر قیام روستائی، شکست همراه با کشتار روستائیان بود. یوسف برم در ۱۵۶ خ پس از مذاکراتی تن به تسلیم داد. او را به بغداد فرستادند، و در بغداد دستها و پاهایش را به دستور خلیفه بریدند و سپس بردارش زدند.^۶

قیام سپیدجامگان

مقابله بزرگ جوامع روستائی خراسان و ماوراءالنهر با نظام نوین فئودالی پس از استادسیس و یوسف برم بصورت جنبش دامنه‌دار دیگری در پشت سر بزرگمردی که ویرا با لقب **مُقَنَّع** (نقاب پوش) میشناسیم و از نام و نسبش اطلاعی نداریم از سر گرفته شد. گزارشها نمیگویند که مقنع در جریان شورش استادسیس چه وضعیتی داشته و آیا در این جنبش بوده است یا نه! ولی آنچه از گزارشها میتوان به دست آورد آنکه چندی از سرکوب شورش استادسیس نگذشته، و شاید همزمان با شورش یوسف برم، مقنع در مرو به پا خاست؛ زیرا یعقوبی همراه با ذکر شورش یوسف برم مینویسد که خراسان را آشوب فراگرفت و سغد و فرغانه (اکنون جنوب ازبکستان و شمال تاجیکستان) نیز آشفته گردید.^۷

بهر حال قیام عدالت‌طلبانه و فراگیر روستائیان ایرانی در خراسان و سغد در سالهای ۱۵۳-۱۶۲ خ را مورخان ما با عنوان **شورش مقنع** ذکر کرده و با اختصار از کنار آن گذشته‌اند، و همه تلاششان آنست تا ثابت کنند که هر که خواهد با سرپرستان دین الله و حکومت الهی درافتد سرنوشتی جز نابودی در انتظارش نخواهد بود. از آنجا که رهبر این شورش بزودی به یک اسطوره تبدیل شد و درباره‌اش افسانه‌های بسیاری

۳- همان. تاریخ یعقوبی: ۲ / ۳۸۰.

۴- تاریخ یعقوبی: ۲ / ۳۹۷.

۵- تاریخ طبری: ۴ / ۵۵۲.

۶- همان: ۵۵۳.

۷- تاریخ یعقوبی: ۲ / ۳۹۷.

برسرِ زبانها افتاد، به تحقیق میتوان گفت که جنبش او یک جنبش سراسری و مردمی در سُغد بوده، هدف حصولِ قدرت سیاسی را درمد نظر نداشته، و تلاشی همه‌جانبه برای دستیابی به وعده‌هائی بوده که انقلابِ ابومسلم به ایرانیان داده بوده است. شعار مقنع، بنا بر گزارشی که از زبان فضل سرخسی (وزیر مأمون عباسی) ذکر شده، قصاص از کُشندگانِ ابومسلم بود.^۸

طبری به اختصار مینویسد که مقنع اهل یکی از روستاهای مرو بود و در خراسان به پا خاست؛ معتقد به تناسخ ارواح بود و این عقیده را به خودش سرایت میداد؛ خلق بسیاری را گمراه کرد و نیرو گرفت و به ماوراءالنهر رفت؛ خلیفه مهدی چند تن از افسران از جمله مُعَاذِ ابْنِ مَسْلَم که در آن روزگار فرماندهی نیروهای خراسان را در دست داشت را به سوی او گسیل کرد. مقنع در دژ گُش (اینک در جنوب شرق ازبکستان) موضع گرفت و خواریار بسیاری را برای خودش تهیه دید و آمادهٔ مقابله گردید؛ سپس در سال ۱۵۸خ سعید حرشی به فرمانِ خلیفه مهدی به ماوراءالنهر گسیل شد؛ او مقنع را در شهر کش به محاصره گرفت، و مقنع وقتی احساس کرد که مرگش حتمی است، زهر به زنان و افرادش داد و خودش نیز زهر نوشید و همه‌شان باهم مردند؛ مسلمانان وارد دژ شدند و سر مقنع را از تن جدا کرده برای خلیفه مهدی که در آن هنگام در شهر حلب بود فرستادند.^۹

طبری پس از آن ضمن رخدادهای سه سال بعد مینویسد که در اینسال خراسان را آشوب فراگرفت، و مُسَبِّ ابْنِ زُهَیْر را خلیفه مهدی از ولایت خراسان عزل کرد، و امر خراسان و سیستان را به فضل ابن اسماعیل طوسی سپرد.^{۱۰}

در میان همهٔ مورخان، تنها صاحب تاریخ بخارا نهضتِ سپیدجامگان را به تفصیلی نسبی - اما همراه با برخی افسانه‌ها - آورده است. بنا به نوشتهٔ او، مقنع از مردم بلخ و از سرهنگان ابومسلم بود؛ و چون عبدالجبار ازدی در زمان منصور به فرمانداری خراسان رسید، او وزرات ویرا عهده‌دار شد.^{۱۱}

شایسته است ابتدا توضیحی راجع به عبدالجبار ازدی بدهم و بعد وارد اصل مطلب شوم. وقتی خلیفه منصور عباسی در سال ۱۳۲خ توطئه‌های گستردهٔ خویش برای تضعیف و حذف ابومسلم را طرح میکرد، محرمانه قاصدی به نزد ابوداود نقیب فرستاد که عرب و مورد اعتماد ابومسلم بود و در خراسان سَمَتِ نیابتِ ابومسلم را داشت. منصور محرمانه به ابوداود وعده داد که اگر ابومسلم در میان نباشد حاکمیت خراسان را برای مادام‌العمر به او تفویض خواهد کرد. این مرد پس از ترور شدن ابومسلم به فرمانداری

۸- تاریخ طبری: ۵ / ۳۰.

۹- همان: ۴ / ۵۶۰ و ۵۶۶.

۱۰- همان: ۵۷۹.

۱۱- تاریخ بخارا: ۹۰.

خراسان رسید و به تلاش افتاد که قدرت عرب را در خراسان احیا کند. ولی چندان زنده نماند و طی توطئه‌ئی که گروهی از افسران خراسانی چیدند شبی از فراز بام کاخش فرو افتاد و کشته شد. پس از او خلیفه منصور فرمانداری خراسان را به یک عرب دیگر از قبایل اُزد خراسان به نام عبدالجبار داد.^{۱۲}

این عبدالجبار شدیداً عرب‌گرا بود، و حتی چون دولت عباسی را آلت دست ایرانیان میدید بر آن شد که نفس زکیه را از مدینه به خراسان برده خلیفه کند،^{۱۳} و با تشکیل دادن دولت علوی آب را به جوی عربها برگرداند. ایرانیان خراسان که از نوایای او آگاهی داشتند برضد او توطئه چیدند و منصور را از او بدبین ساختند، و همچنین در مرو - مرکز حاکمیت عبدالجبار ازدی - شایع کردند که منصور از برخی کارهای عبدالجبار از جمله اقدام او به کشتن چند تن از مردان انقلاب خراسان درخشم است و به زودی او را برکنار خواهد کرد. توطئه‌های بسیار پیچیده‌ئی برای حذف عبدالجبار چیده شده بود. منصور طی نامه‌ئی به عبدالجبار دستور فرستاد که به پایتخت برود. او که گمان میکرد منصور میخواهد ویرا گرفته دربند کند در پاسخ منصور نوشت که کار خراسان به سامان نیست و اگر خراسان را رها کند بیم دارد که مشکلاتی بروز کند. در دربار منصور شایع شد که عبدالجبار در خراسان بقایای نیرومندان عرب را پیرامون خودش گرد آورده و خیال دارد در فرصت مناسبی بشورد. خازم ابن خزیمه برای تحقیق در این موضوع به خراسان فرستاده شد. پیش از آنکه خازم به خراسان برسد، ایرانیان مرورود بر عبدالجبار شوریدند. عبدالجبار شکست یافته دستگیر شد، و وقتی خازم وارد مرو شد ویرا به او تحویل دادند و گفتند که قصد شورش داشته و شکست یافته است. خازم ویرا به پایتخت برد، و منصور دستور داد دستها و پاهایش را بریدند و سرش را از تن جدا کردند (سال ۱۳۷ خ).^{۱۴}

رهبر آینده جنبش سپیدجامگان در ماههای حاکمیت عبدالجبار سمّت مشاور او را داشت، و میتوان قبول کرد که در همه توطئه‌ها برای نابودسازی عبدالجبار و ریشه کن کردن نهائی قدرت در حال احتضار عرب در خراسان شرکت داشته است. این تنها پیشینه‌ئی است که ما از مقنع میدانیم. وقتی گزارشهای راجع به عقاید مقنع را مطالعه میکنیم متوجه میشویم که او مانوی بوده و اصول عقیده‌اش را «تناسخ» تشکیل میداده است. میتوان قبول کرد که او از یک خاندان مانوی ایرانیان سغد بوده است.

بنا بر نوشته تاریخ بخارا، مقنع که نامش هاشم ابن حکیم بود در آغاز گازی میکرد، و بعد از آن به علم آموختن مشغول شد، و از هر علمی چیزی فراگرفت و علوم شعبده و طلسمات و نیرنگ آموخت. علت آنکه ویرا «مقنع» گفتند آن بود که پیوسته مقنعه سبزرنگ بر سر و رویش داشت، زیرا بغایت زشت بود و

۱۲- تاریخ طبری: ۴ / ۳۹۴ - ۳۹۵.

۱۳- انساب الاشراف: ۴ / ۳۰۴ - ۳۰۶.

۱۴- تاریخ طبری: ۴ / ۳۹۷.

سرش کل بود و یک چشمش کور بود. او در خلافت منصور در مرو متهم شد که ادعای نبوت میکند و مردم را به آئین خود فراخوانده از اسلام دور میکند. ویرا به دستور خلیفه منصور بازداشت کرده به عراق بردند و در عراق به زندان افتاد. پس از مدتی از زندان آزاد شده به مرو برگشت و مردم را گرد آورده ادعای خدائی کرد و گفت که ابتدا بصورت آدم و سپس بصورت نوح و ابراهیم و موسا و عیسا و محمد ظاهر شده و سرانجام در صورت ابومسلم ظهور یافته و اکنون به این صورت درآمده است؛ و میگفت که در او چنان نیروئی هست که میتواند خودش را به هر صورتی که بخواهد بنمایاند. او نامه‌ها به همه‌جا پراکند و در آن نامه‌ها مردم را به خود فراخواند.^{۱۵}

ابن خلکان مینویسد که مقنع نامش عطاء بود و گفته‌اند که نامش حکیم بود؛ و نام پدرش معلوم نیست. او که پیشه گازی داشت چیزی از جادوگری و نیرنگبازی آموخته بود و معتقد به تناسخ شد و ادعای الوهیت کرده میگفت که خدای تعالی ابتدا بصورت آدم درآمد و بهمین جهت بود که به فرشتگان گفت به آدم سجده کنند. بعد بصورت‌های نوح و دیگر انبیاء و حکیمان درآمد تا در صورت ابومسلم ظاهر شد؛ و آنگاه به این صورت درآمده است که او است. او با جادو و طلسم و نیرنگ بر مردم مسلط گردید و خلق بسیاری را به تبعیت خویش درآورد. از جمله صورت ماه را بیرون می‌آورد، و مردم از مسافتهای دور آنرا به چشم میدیدند و به او اعتقاد می‌یافتند.^{۱۶}

صاحب تاریخ بخارا مینویسد که چون کار مقنع در خراسان بالا گرفت، حمید ابن قحطبه در صدد دستگیری و حبس او برآمد، و او متواری گردید و بر آن شد که از جیحون گذشته به سغد برود؛ زیرا که «اورا معلوم شد که به ولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم به دین او گرد آمده‌اند». حمید ابن قحطبه دسته‌جات مسلح بر همه جاده‌ها گماشت و گذرگاههای جیحون را تحت نظارت شدید قرار داد تا مگر بر او دست یابد. ولی مقنع با ۳۶ تن از مردانش از جیحون گذشته وارد سغد شد. بقیه داستان را از روی کتاب تاریخ بخارا میخوانیم:

از جیحون بگذشت و به ولایت کش رفت و آن ولایت ویرا مُسَلَّم شد، و خلق بر او رغبت کردند. و بر کوه سام حصار بود بغایت استوار، و اندر وی آب روان و درختان و کشاورزان. و حصار دیگر از این استوارتر. آنرا فرمود تا عمارت کردند، و مال بسیار و نعمت بیشمار آنجا جمع کرد و نگاهبانان نشانند و سپیدجامگان بسیار شدند، و مسلمانان اندر کار ایشان عاجز شدند. فریادخواهی به بغداد رسید. خلیفه مهدی بود اندر آن روزگار؛ تنگدل شد و بسیار لشکرها به جنگ او فرستاد.

۱۵- تاریخ بخارا: ۹۰-۹۱.

۱۶- وفیات الاعیان: ۳ / ۲۳۰.

و به آخر خود آمد به نیشابور به دفع آن فتنه. و می‌ت رسید و بیم آن بود که اسلام خراب شود و دین مقنع همه جهان بگیرد.^{۱۷}

مقنع ترکان را بخواند و خون و مال مسلمانان برایشان مباح گردانید. و از ترکستان لشکرهای بسیار به طمع غارت بیامدند و ولایتها غارت می‌کردند و زنان و فرزندان مسلمانان اسیر می‌بردند و میکشتمند. و به بخارا نخستین بار پدید آمدند گروه سپیدجامگان که از بیعت کرده مقنع بودند، و به دیهی رفتند که آنرا بُنِ جَگت خوانند و به شب به مسجد اندر آمدند و مؤذن را با ۱۵ تن بکشتمند و همه اهل دیه را بکشتمند و این در سال ۱۵۹ [قمری] بود. و امیر بخارا حسین ابن معاذ بود. و از مهتران طایفه مقنع مردی بود اهل بخارا نام او حکیم احمد، و با وی سه سرهنگ دیگر بودند نام یکی خشوی و دوم باغی و این هردو از کوشک فُضیل بودند و نام سوم کردک بود از ده غجدوان. و این هرسه مرد مبارز و عیار و رونده و طرار بودند. چون اهل دیه را بکشتمند و خبر به شهر رسید، اهل بخارا جمع شدند و به نزدیک امیر رفتند و گفتند هرآینه ما را با این سپیدجامگان جنگ می‌باید کردن.

حسین ابن معاذ با لشکر خویش و قاضی بخارا عامر ابن عمران با اهل بخارا بیرون آمدند. در ماه رجب سال ۱۵۹ [قمری] رفتند تا به دیه نرشخ و در مقابله ایشان لشکرگاه زدند. قاضی بخارا گفت: ما ایشان را به دین حق خوانیم. ما را با ایشان جنگ نشاید کردن. پس قاضی با اهل صلاح به دیه اندر آمدند تا ایشان را به دین حق خوانند. ایشان گفتند: ما اینها که شما گوئید ندانیم. هرروز کفر زیادت کردند و نصیحت نپذیرفتند. آنگاه جنگ اندر پیوستند. نخستین کسی که با ایشان جنگ کرد مردی بود از عرب نام او نعیم ابن سهل؛ بسیار جنگ کرد و چندین کس را بکشت و به آخر کشته شد؛ و شکست بر سپیدجامگان افتاد و ۷۰۰ مرد از ایشان کشته شدند. دیگران بگریختند و آن روز به آخر رسید. چون بامداد شد رسول فرستادند و امان خواستند و گفتند: ما مسلمان شدیم. با ایشان صلح کردند و صلح‌نامه نوشتند و شرطها کردند که بیش راه نزنند و مسلمانان را نکشند و به روستاهای خویش پراکنده شوند، و امیر خویش را اطاعت دارند. و عهدهای خدا و رسول خدا استوار کردند و همه اعیان شهر بر آن صلح‌نامه خطها نوشتند. چون مسلمانان بازگشتند، ایشان نیز از آن عهد بازگشتند و باز به راه‌زدن مشغول شدند و مسلمانان را می‌کشتمند و کشت‌های سبز سرکشیده را به حصار نرشخ اندر می‌آوردند، و کار بر مسلمانان سخت شد. مهدی که خلیفه بود، وزیر خود جبرئیل ابن یحیا را به جنگ مقنع فرستاد و او به بخارا آمد و

به دروازهٔ سمرقند لشکرگاه زد تا به جنگِ مقنع رود. حسین ابن معاذ نزدیک او رفت و گفت: تو مرا به جنگِ سپیدجامگان یاری ده تا چون از این کار فارغ گردیم با تو به جنگِ مقنع رویم. جبرئیل اجابت کرد و لشکر برداشت و برفت تا به دهٔ نرشخ، و بفرمود تا برگردد دهٔ خندق کنند و اندرونِ خندق لشکرگاه زدند، و بفرمود تا لشکر به هوش باشند تا سپیدجامگان بیرون نیایند و برما شبیخون زنند. و همچنان آمد که او گفت. شبِ نخست بیرون آمدند و بر ایشان شبیخون زدند و بسیار ویرانی کردند. چون حسین ابن معاذ که امیر بخارا بود چنان بدید جبرئیل را مورد نوازش قرار داد؛ و گفت تا وقتی که کارِ سپیدجامگان به پایان نرسیده باشد دربخارا بماند. جبرئیل به جنگِ ادامه داد و چهارماه پیوسته بامداد و شبانگاه جنگ می‌کرد. و هیچ روز نبود مگر که پیروزی با سپیدجامگان بود. مسلمانان بیچاره شدند. تدبیر جستند. مالک ابن فارم گفت: من تدبیر بگویم. بفرمود تا جوئی کنند از لشکرگاه تا به دیوارِ حصار. مردمان با سلاح آنجا اندر فرستاد و بفرمود تا هر چه می‌کنند به چوب و نی و خاک استوار می‌کردند و می‌پوشانیدند تا به زیرِ دیوارِ حصار برسیند، و مقدار پنجاه گز سوراخ کردند، و با ستونها استوار می‌کردند. چون پنجاه گز جای برکنده شد، آنرا پرهیزم کردند و نطف بزدند و آتش اندر زدند تا آن ستونها بسوزد و دیوارِ حصار بیفتد. آتش عمل نکرد- از بهر آنکه آتش را باد باید تا عمل کند، و اندر حصارِ آنجا باد را راه نبود. منجنیق‌ها بنهادند و راست کردند بر آن برج که زیرِ او آکنده بود. سنگها انداختند، حفره شد و باد راه یافت و آتش کار کرد و آن ستونها بسوخت و مقدار پنجاه گز بیفتاد. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس را بکشتند و باقی امان خواستند و باز عهد کردند بر همان جمله که اول کرده بودند که مسلمانان را نرنجانند و به روستاهای خویش باز روند و مهترانِ ایشان را به نزدیک خلیفه فرستند و سلاح با خود ندارند. بدین شرطها عهد کردند و بیرون آمدند و از خندق بگذشتند و نهان سلاح با خود داشتند. و مهترِ ایشان حکیم را جبرئیل به عباس پسر خود سپرد و گفت که ویرا به سراپرده بنشان و پنهان ویرا بکش. و ایشان امتثال امر او کردند و به سراپرده بردند و ایشان از دور ایستاده بودند. جبرئیل به سراپرده رفت. سپیدجامگان، خشوی را که یار حکیم بود فرستادند و جبرئیل را گفتند: ما بی حکیم نرویم. خشوی کفشهای نو پوشیده بود و این سخن می‌گفت که عباس پسر جبرئیل آمد و گفت که حکیم را کشتم. جبرئیل فرمود تا خشوی را از اسب فرو کشیدند و درحال بکشتند. سپیدجامگان بانگ برآوردند و سلاح بیرون کردند و جنگ شد. جبرئیل بفرمود تا لشکرها همه سوار شدند و جنگ اندر پیوستند از آن قوی تر که بود. جنگهای سخت کردند تا دیگر بار به هزیمت شدند و خلقی بسیار از ایشان کشته شدند و آنکه ماند بگریخت.

خداوند ده نرشخ زنی بود، شوی او را شرف نام بود و او سرهنگ ابومسلم بود و ابومسلم او را کشته بود. این زن را به نزدیک جبرئیل آوردند و با او یکی پس‌رعم نابینا بود بغایت پلید و بدکار. جبرئیل آن زن را گفت که ابومسلم را بحل کن (عفو کن). او گفت: ابومسلم پدر مسلمانان را گویند و او پدر مسلمانان نیست که شوهر مرا کشته است. جبرئیل فرمود تا آن زن را از میان به دو نیم زدند. پس‌رعم او را نیز کشتند. و کردک به نزدیک مقنع رفت. و «باغی» هم که از ایشان بود در حرب کشته شد. و جبرئیل سرهای ایشان به سغد برد تا دل سپیدجامگان سغد بشکند.

اهل سغد را امیری بود از نقیبان مقنع، نام او سغدیان. اهل سغد با او اتفاق کردند و جبرئیل را با اهل سغد جنگهای بسیار اتفاق افتاد، و به آخر مردی از اهل بخارا این «سغدیان» را بکشت و آن قوم پراکنده شدند. و جبرئیل از آنجا به سمرقند رفت و با ترکان و سپیدجامگان، او را جنگهای بسیار افتاد. ... و معاذ ابن مسلم به سغد و سمرقند رفت و دو سال پیوسته با ترکان و سپیدجامگان در جنگ بود. گاه ظفر او را بود و گاه خصم را. و بعد از دو سال عفو خواست؛ و مُسَبِّب ابن زُهَیْر ضَبَّی امیر خراسان شد به مرو در تاریخ جمادی الاول سال بر ۱۶۳ [قمری]. در ماه رجب به بخارا آمد و امیر بخارا جنید ابن خالد بود. او را امیر خراسان به خوارزم فرستاد. ...

سعید، شخصی را که امیر هرات بود به در حصار فرستاد. وی بنشست با لشکر بسیار. و خانه‌ها و گرمابه‌ها بنا کردند و تابستان و زمستان آنجا باشیدند. اندر حصار چشمه آب بود و درختان و کشاورزی. و خاصگان وی اندر حصار بودند، و سپهسالاران با لشکری قوی. و اندر حصار حصاری دیگر بود بر سر کوه. و هیچ کس را بدان حصار راه نبود. وی با آن زنان در حصار می‌بود. و عادت وی آن بود که هر روزی با آن زنان طعام بخوردی و به شراب نشستی و با ایشان شراب خوردی. و ۱۴ سال بر این کار وی برآمد. چون امیر هرات کار بر وی تنگ کرد، و لشکرهای وی پراکنده شد، این سپهسالار که در حصار بود در حصار بگشاد و به طاعت بیرون آمد و اسلام پذیرفت. مسلمانان حصار بگرفتند. مقنع دانست که حصار اندرون را نتواند داشتن.

محمد ابن جعفر (مؤلف تاریخ بخارا) روایت کرده است از ابوعلی محمد ابن هارون که از دهقانان کش بود، و گفت که جدّه من از جمله خاتونان بوده است که مقنع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت. و می‌گفت: مقنع روزی زنان را بنشانند به طعام و شراب بر عادت خویش. و اندر شراب زهر کرد و هرزنی را یک قده خاص فرمود و گفت: چون من قده خویش بخورم شما باید که جمله قده خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند. من نیز خویشتم در میان ایشان

انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی از حال من ندانست. پس مقنع برخاست و نگاه کرد و همه زنان را مرده دید. نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر ویرا برداشت. و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند. به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی برآمد. من به نزدیک آن تنور رفتم. از او هیچ اثری ندیدم و هیچ کس در حصار زنده نبود».

از مطالعه تاریخ بخارا و دیگر نوشته‌های مورخان عربی نگار چنین درمی‌یابیم که جنبش سپیدجامگان چند سال آخر خلافت منصور و چندسال از خلافت مهدی، از حد نیشابور و مرو تا آخرین حدود سغد (ماوراءالنهر) و ناحیه سیحون تا خوارزم در نواحی جنوبی دریاچه آرال گسترده بوده است. صاحب تاریخ بخارا مینویسد که کار مقنع چهارده سال ادامه داشت. طبری و دیگر مورخان ما پایان کار مقنع را سال ۱۶۳ ق ذکر کرده‌اند، ولی صاحب تاریخ بخارا سرکوب نهائی جنبش سپیدجامگان را سال ۱۶۷ ق ذکر میکند؛ که این دومی میتواند درست‌تر باشد؛ زیرا تاریخ بخارا نگارش کسی از اهالی محل بوده که در تلاش بازشناسی وقایع سرزمین سغد نگاه‌اشته شده است. بعلاوه میتوان قبول کرد که او دست‌کم درباره وقایع ماوراءالنهر به منابع خبری محلی دسترسی داشته و لذا گزارش‌هایش میتواند مورد قبول بوده باشد. اگر گزارش صاحب تاریخ بخارا را قبول کنیم، به این نتیجه میرسیم که جنبش سپیدجامگان در سال ۱۴۹ خ (۱۵۳ ق)، یعنی اندک‌زمانی پس از سرکوب قیام استادسیس در مرو به راه افتاد، ولی رهبری جنبش بازداشت شده به بغداد اعزام گردید و به فرمان خلیفه به زندان افتاد. پس از مرگ منصور و عفو عمومی زندانیان توسط خلیفه جدید- که یک رسم تکراری بود و بارها اتفاق می‌افتاد- مقنع به خراسان برگشت و فعالیتهایش را از سر گرفت و در مدت کوتاهی مردم سغد و حتی ترکان نواحی سیحون نیز به جنبش پیوستند. علت پیوستن ترکان به جنبش نیز آن بود که مقنع در صدد احیای شکلی از آئین پیرپرستی بود و شخصیت او برای ترکان شکل یک توتم را یافته بود و او را تا سرحد خدائی می‌پرستیدند. منتهی این یک جنبش روستائی بود که با وجود همه گستردگی، مثل همه جنبشهای دیگر روستائی، نه هدف دستیابی به قدرت بلکه مطالباتی داشت که برای دستیابی به آنها تلاش میکرد. داستان گرفتن و کشتن «حکیم» و «خسوی» که بالاتر خواندیم نیز داستان یک غداری است که توسط فرمانده سپاه عباسی با رهبران شورش روستائی سغد رفت. این داستان صراحت دارد که رهبران شورش برای مذاکره به اردوگاه سپاه عباسی دعوت شده بودند و آنجا ترور شدند. حکایات افسانه‌آمیزی که درباره فرجام مقنع بر سر زبانها افتاد و سپس وارد کتابهای تاریخی شد عموماً داستانهای تکراری است که درباره بسیاری از جنبشهای ناکام یا شکست‌خورده توده‌ئی شنیده‌ایم و میشنویم؛ و نمیتوان به بسیاری از آنها اعتماد کرد. آنچه میتوان درباره فرجام جنبش استنباط کرد آنکه نمایندگان دولت عباسی سرانجام قبول کردند که برخی از مطالبات جنبش

را برآورده سازند؛ ودرپی آن جنبش فروکش کرد و مردم به روستاهایشان برگشتند. جای جدال نیست که آن دوتی که غدارانه در حین مذاکره دستگیر و کشته گردیدند رهبران جنبش بودند؛ یعنی یکی شان شخص مقنع بود. افسانه‌ئی که روستائیان منطقه بعدها درباره فرجام مقنع ساختند و برسر زبانها افتاد نمیتواند اساسی داشته باشد.

درباره اینکه مقنع ماه را به مردم نشان میداده است و افسانه‌هائی از این قبیل که پس از او بسیار برسر زبانهای عوام افتاد، حتی کسانی از پارسی‌نگاران نیز بعدها کوشیدند که آنرا توجیه کنند و بگویند که مثلا چاهی داشته و جیوه درجاء ریخته بوده و سخنانی از این قبیل، در گزارشهای تاریخی سخنی به میان نیامده جز آنکه او «ماه»ی را برآورد و مردم از مسافتهای دور آنرا دیدند. صاحب تاریخ بخارا یک داستانی را نقل کرده که درارتباط با مریدان ترک مقنع گفته شده است، و میتواند اتفاق افتاده باشد. این داستان که حکایت واقعی «ماه نخشب» است، چنین است:

پنجاه هزارتن از لشکر مقنع از اهل ماوراءالنهر از ترک و غیره به در حصار مقنع جمع شدند و سجده و زاری کردند و از او دیدار خواستند. هیچ جواب نیافتند. الحاح کردند و گفتند تا دیدار خداوند خویش را بینیم باز نگردیم. غلامی بود اورا حاجب نام. مقنع اورا گفت: بگوی بندگان مرا که موسا از من دیدار خواست ننمودم که طاقت نداشت. و هر که مرا بیند طاقت نیاورد و درحال بمیرد. ایشان تضرع و خواهش زیادت کردند و گفتند: ما دیدار خواهیم، اگر بمیریم روا باشد. ایشان را وعده کرد که فلان روز بیائید تا شما را دیدار نمایم. پس بفرمود تا آن زنان که با او در حصار بودند، صد زن از دختران دهقانان سغد و کش و نخشب که با خود میداشت؛ و اورا عادت آن بود که هرکجا زنی باجمال بود اورا نشان دادندی؛ وی آنرا بیاوردی و با خود بداشتی و در حصار با وی هیچ کس نبود مگر این زنان و این غلام خاص و آنچه حاجت ایشان بودی ازخوردنی. هرروز یکبار در حصار بگشادی و از بیرون سو و کیلی بودی آنچه بایستی آماده کردی، و غلام ازوی بخواستی و به حصار اندر آوردی، باز در حصار برستی تا به روز دیگر. هیچ کس روی زشت او ندیدی، ازآنکه مقنعه سیزی برروی خویش داشتی. پس وی آن زنان را بفرمود تا هر زنی آئینه‌ئی بگیرند و به بام حصار برآیند و بدان وقت که نور آفتاب به زمین افتاده باشد برابر یکدیگر می‌دارند، و جمله آئینه‌ها به دست گیرند و برابر دارند. خلق جمع شده بودند. چون آفتاب بر آن آئینه‌ها بتافت، ازشعاع آن آئینه‌ها آن حوالی پرنور شد. آنگاه آن غلام را گفت: بگوی مر بندگان مرا که خدا روی خویش به شما مینماید، بنگرید. چون بدیدند، همه جهان را پرنور دیدند، بترسیدند و همه به یکبار سجده کردند و گفتند: خداوند! این قدرت و عظمت که دیدیم بس باشد. اگر زیادت از این بینیم زهره‌های ما بدرد. و همچنان در سجده می‌بودند تا مقنع

فرمود آن غلام را که بگوی بندگان مرا تا سرها از سجده بردارند که خدا از شما خشنود است و گناهان شما را آمرزید. آن قوم با ترس و بیم سر از سجده برداشتند. آنگاه گفت همه ولایتها بر شما مباح کردم و هر که به من نگرود خون و مال و فرزندان او بر شما حلال است». اینک زنان در دژ در کنار مقنع بوده‌اند، میتواند درست باشد. زیرا میتوان قبول کرد که رهبران شناخته شده شورش از ترس آنکه زن و فرزندانشان به اسارت افتند، آنها را به دژ برده بودند تا از دسترس نیروهای عباسی در امان بوده باشند. مقنع زمانی که شکست را حتمی دید، احساس کرد که اینها همه به بردگی خواهند افتاد و در بازارها به فروش خواهند رسید. این چیزی بود که صدها بار اتفاق افتاده بود. پس ترجیح داد که این زنان و دختران کشته شوند تا به اسارت نيفتند.

حمزه آذرک سیستانی

بالتر اشاره شد که همزمان با شورش استادسیس مردی به نام حریش در سیستان مردم را شوراند. از تفصیل شورش حریش گزارشی در دست نیست. به رغم وعده‌هایی که دولت مردان عباسی هربار به شورشیان روستائی میدادند و از آنها میخواستند که به روستاهایشان برگشته به زندگی عادی ادامه دهند؛ ولی ضرورت احیای نظام فتودالی در ایران مصادره مملکات و سلب حقوق روستائیان را ایجاب میکرد، و این امر طبیعتاً نارضایتی روستائیان را به دنبال می‌آورد و آنها را و امیداشت که برای اعاده حقوقشان دست به اقدام بزنند. جنبش روستائی خراسان و سیستان در سال ۱۷۴خ به رهبری مردی به نام حمزه آذرک به راه افتاد،^{۱۸} و سالها ادامه یافت. آنچه درباره شورش حمزه قابل توجه است آنکه حمزه مذهب خوارج داشت و مردم سیستان نیز - اعم از عرب و ایرانی - مذهب خوارج داشتند. هرچند که شورش حمزه در سیستان آغاز گردید ولی به زودی بخش اعظم خراسان را فراگرفت. طبری مینویسد که حمزه در سال ۱۸۵ق (۱۸۰خ) در بادغیس خراسان آشوب به پا کرد، و عیسا پسر علی ماهان به جنگ او برخاست و یارانش را تا کابل و زابل و قندهار دنبال کرده ده هزار تن از آنها را کشت.^{۱۹}

حمزه مدتی در سیستان فعالیت داشت، و چون علی ماهان (یکی از فتودالهای بزرگ دولت عباسی و از مخالفان برمکی‌ها) به فرمانداری خراسان رسید روستائیان خراسان نیز سر به شورش برداشتند، و حمزه با مردانش به خراسان منتقل شد تا از شورش روستائیان حمایت کند. ابن اثیر مینویسد که حمزه در حاکمیت علی ماهان به پوشنگ آمد. عمرویه ابن یزید اُردی که فرماندار هرات بود در سبب مرد جنگی به مقابله او شتافت. ولی از حمزه شکست یافته کشته گردید و بیشتر افرادش کشته شدند. علی ماهان پسرش حسین را

۱۸- تاریخ طبری: ۴ / ۶۴۱.

۱۹- همان: ۶۴۹.

در ده هزار مرد به سوی حمزه گسیل کرد، و حمزه او را شکست داده نیشابور را گرفت. علی ماهان پسر دیگرش عیسا را به جنگ حمزه فرستاد و او نیز با شکست برگشت. مجددا پدرش ویرا با نیروی بیشتری گسیل کرد، و در جنگ سختی که عیسا در کنار باخرز با حمزه کرد در سپاه حمزه شکست افتاد، بسیاری از یاران حمزه کشته شدند و حمزه به کهستان عقب نشست. عیسا افرادی را به اوق و جَوین فرستاد و آنها روستائیان شورشی را کشتار کردند. عیسا خودش قصد روستاهائی کرد که هواخواه حمزه بودند، و چند روستا را به آتش کشید و سی هزار تن را کشتار کرد. او سپس عبدالله ابن عباس نسفی را در زرنج گماشت که از مردم مالیات ستاند. حمزه در اسفزار (اسپزار) با این مرد روبرو شد، و پس از جنگهای سختی زخمی شده شکست یافت و بسیاری از مردانش به کشتن رفتند. او و بقایای یارانش بعد از آن در مزارع پنهان شدند. پس از مدتی مجددا شورید و «به هر کس میرسید میکشت و هیچ کس را زنده نمیگذاشت» (یعنی کارگزاران دولت را).^{۲۰}

همزمان با فعالیتهای حمزه آذرک، مردی از موالی به نام ابوالخصیب به سال ۱۷۹خ در نسا خروج کرد.^{۲۱} طبری مینویسد که او سال بعد از علی ماهان امان طلبید و تسلیم شد، و علی ماهان در مرو با اکرام از او پذیرائی کرد. ولی او بازم به نسا برگشت و شورید و بر شهرهای نسا و ابیورد و توس و نیشابور دست یافت و به مرو لشکر کشیده آن شهر را محاصره کرد، و چون از دستیابی بر آن عاجز ماند، به سرخس رفت و کارش بالا گرفت. علی ماهان برای مقابله با او به نسا رفت و او را شکست داده کشت و زن و فرزندانش را اسیر کرد، و پس از آن - به گفته طبری - کار خراسان بسامان شد (سال ۱۸۱خ).^{۲۲}

داستان شورش حمزه آذرک در کتاب موسوم به تاریخ سیستان به تفصیل بیشتری آمده است. صاحب تاریخ سیستان درباره این شورش چنین مینویسد:^{۲۳}

حمزه ابن عبدالله از نسل زَوّ طهماسب بود و مردی بزرگ بود و شجاع، و از «رون و چول» بود. یکی از کارگزاران دولتی آنجا بی ادبها کرد. حمزه عالم بود و براو امر معروف کرد. آن کارگزار خواست که او را تباه کند. آخر، کارگزار کشته شد. حمزه از سیستان برفت و به حج شد و از آنجا باز آمد و گروهی از یاران قَطری ابن فُجائه (خوارج عرب) با او همراه بودند. خوارج سیستان بر ضد خَلَف خارجی برخاسته بودند، و پنجهزار تن از یاران حُصین و مردم دیگر گرد آمدند. چون حمزه بیامد همگان او را بیعت کردند. و به بسگر آمد و اینجا بیرون آمد و آشکارا

۲۰- ابن اثیر: ۱۵۰ / ۶ - ۱۵۱.

۲۱- نسا اکنون در جنوب ترکمنستان و در کنار اشک آباد واقع میشود.

۲۲- تاریخ طبری: ۴ / ۶۴۸ - ۶۵۰.

۲۳- تاریخ سیستان: ۸۱ - ۸۵.

شد.

عیسا ابن علی ابن عیسا [ابن ماهان] با سپاه به جنگ او شد، و حفص ابن عمر ابن ترکه را در سیستان به جای خود گماشت. و سیف ابن عثمان طارابی و حصین ابن محمد قوسی و روق ابن حریش با عیسا ابن علی به جنگ شدند؛ جنگها بسیار شدید بود، و خوارج بسیار مردم از ایشان بکشتند، و عیسا ابن علی شکست یافته به خراسان گریخت، و این مهتران از راه بیابان با او به خراسان رفتند.

چون حال چنین بود، خوارج پیامدند به در پایتخت سیستان، و حفص ابن عمر ابن ترکه متواری شد. حمزه بامدادان پگاه به در شهر آمده بود. شنید که تمامی مردم شهر در حال بانگ و تکبیر گفتن اند؛ و در عجب ماند. آخر گفت: باز گردید که بر شهری که اندر آن چندین تکبیر و تهلیل بگویند شمشیر نباید کشید. پس به حلف آباد فرود آمد و رسول فرستاد که من با عامه مردم شهر جنگ ندارم. نماینده دولت را بگوئید بیرون آی تا جنگ کنیم. نگاه کردند و دیدند که حفص ابن عمر ابن ترکه متواری شده است و او را نیافتند. پس حمزه مردم سواد سیستان را همه بخواند و گفت: یک درم خراج و مال به کار گزاران دولت مدهید؛ چون شما را نگاه نتوانند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یکجای نخواهم نشست.

آخر بر آن جمله اتفاق افتاد و مردمان شهر در اطاعت امیر المؤمنین رشید بودند و خطبه همی کردند. باز این بزرگان سیستان که با عیسا ابن علی سوی [پدرش] علی ابن عیسا ابن ماهان رفته بودند تقاضا کردند تا حفص ابن عمر را برکنار کرد، که او عاجز بود؛ و سیف ابن عثمان طارابی را برای امامت نماز و فرماندهی سپاه به سیستان فرستاد و حصین ابن محمد قوسی را برای ریاست دیوان خراج. و اندر آمدند اندر محرم، و حفص ابن عمر را بگرفتند و بند بر نهادند و یاران او را بازداشتند و حبیب ابن ترکه رئیس شرطه (پلیس) حفص بود و به در طعام بود. کس فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کشته شد. باز علی ابن عیسا، سپهسالار خراسان عبدالله ابن عباس را به سیستان فرستاد. و اندر آمد، عُرّه ربیع الاول، و روزگاری اینجا بیود.

حمزه به نیشابور شده به جنگ علی ابن عیسا برخاست. تا حمزه به خراسان شد و باز آمد، عبدالله ابن عباس به بسگر بیرون شد و غارت‌های بسیار کرد و باز به شهر آمد. باز علی ابن عیسا حاکمیت سیستان را به پسرش عیسا داد، و عیسا تا فراه آمد و خراج از مردم گرفت و به اوق آمد و عامه مردم را بسیار آنجا بکشت و به شهر اندر آمد به در گرکوی فرود آمد اندر شوال. باز حمزه از خراسان فرارسید و کار گزاران دولت را که در بسگر بودند بکشت، و به در شهر آمد. و عیسا ابن

علی به جنگ او بیرون شد و بسیار مردم با ایشان بودند، و عفان ابن محمد با آن سپاه بود. جنگی سخت کردند و عفان ابن محمد در این جنگ کشته شد، و به شهر اندر آوردند و به جانب مسجد او ویرا دفن کردند. و عفان از بزرگان و علما و فقهای زمانه بود. باز حمزه به سوی خراسان شد - چون دانست که اینجا هنوز بر آن گروه برنیاید. و عیسا ابن علی بر اثر وی با سپاه برفت، روز پنجشنبه ۱۳ روز گذشته از شوال. و اندر این میان، عیسا اینجا دوازده روز بود. و حمزه به نیشابور شد و عیسا بر اثر او. و به در نیشابور فراهم رسیدند و جنگی سخت کردند؛ و حمزه بازگشت به سیستان آمد و عیسا به نیشابور نزدیک پدر بیود.

علی ابن عیسا سیستان را به حصین ابن محمد قوسی داد و عهد فرستاد و نامه. و حصین به روستای قوس بود، سوی پسر نامه کرد تا شهر فروگرفت و خود اندر عقب به شهر اندر آمد؛ و کار شهر نظام گرفت و مردمان آرام گرفتند با او. و زلزله آمد به سیستان. و علی ابن عیسا نامه کرد سوی امیر المؤمنین هارون الرشید و آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است و به خراسان و کرمان تاختن ها میکند، و همه کارگزاران این سه ناحیه را می کشد و درآمد دولت از سیستان قطع شده است و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی آید.

هارون الرشید چون پسرش مأمون را به ولایتعهدی برگزید خود به نفس خویش بیامد تا ری که به خراسان آید به جنگ حمزه؛ زیرا حمزه در این زمان بسیار نیرو گرفته بود و سی هزار سوار با او جمع شده بودند، و او پانصدگان پانصدگان به ناحیه ها می فرستاد و به هیچ جای یکروز بیش مقام نمیکرد. چون هارون به ری رسید خبر یافت که از روم سپاه بیرون آمده است. از آنجا بازگشت و به بغداد شد.

حصین ابن محمد قوسی به سیستان درگذشت. و مردم ادارات دولتی را به آتش کشیدند و خراجها کم و بیش کردند. پس خلیفه هارون، علی ابن عیسا را عزل کرد از خراسان، و فرمان داد که مال او همه برگیرند و بستانند، و خراسان و سیستان را به هرثمه ابن أعین داد. سیف ابن عثمان طارابی را هرثمه به سیستان فرستاد. چون سیف ابن عثمان به سیستان آمد، محمد ابن حصین ابن محمد قوسی به جای پدر خویش نشسته بود ولایت گرفته؛ او را اندر شهر نگذاشت. پس او به در شهر فرود آمد و بزرگان شهر به نزد او شدند و گفتند صلاح در آنست که تو بازگردی. و چون حمزه در سیستان بود او نتوانست در سیستان بماند و به فرآه شده از آنجا به بُست رفت و سپاه فراهم کرد و به سیستان برگشت. و بوالعریان با او بیامد. و این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بودند. پس سیف به سر لشکر اندر سرای خویش فرود آمد و محمد ابن حصین با او جنگید و سیف شکست یافت. محمد ابن حصین شهر داشت و خطبه، و

هیچ مالیاتی از سیستان به دولت عباسی نمرسید؛ زیرا که خوارج نمیگذاشتند مأموران عباسی مالیات از مردم سیستان بگیرند. باز هرثمه ابن اعین، حکم ابن سنان را سوی سیستان فرستاد. و صالح حماد سپاهسالار حکم بود. و محمد ابن حصین باز ایشان را فرمان نداشت و جنگها کردند، و آخر صلح کردند، و حکم ابن سنان به سرای حصین ابن بشر ابن فرقد فرود آمد و محمد ابن حصین اندر سرای مردمان فرود آمد. پس محمد ابن حصین، حکم را گفت: اکنون به سیستان امیری کردن جنگ خوارج است؛ خطبه و نماز آسان است، زیرا که مردمی که اندر قصبه‌اند بر اطاعت امیرالمؤمنین اند. اکنون حدیث اندر مقابله با خوارج است. پس حکم، صالح حماد را بر سپاه به جنگ خوارج بیرون فرستاد. و جنگی سخت بکردند و صالح حماد و یارانش کشته شدند و اندکی به هزیمت به قصبه آمدند. و سیف ابن عثمان طارابی درگذشت. و امیرالمؤمنین هارون الرشید هم اندر این سال قصد خراسان کرد بسبب خوارج؛ و به گرگان فرود آمد و نامه نبشت سوی حمزه ابن عبدالله خارجی. پس حمزه رسول اورا نیکوئی کرد و عهدنامه و نامه به او داد و بازگردانید. چون رسول امیرالمؤمنین هارون الرشید رسید، از گرگان به توس آمد، به جایگاهی که آنرا سناباد گویند- از نوقان. آنجا درگذشت».

نویسنده این گزارش دنبال کار حمزه را به افسانه ختم میکند، و معلوم نمیدارد که فرجام این شورش دامنه‌دار به کجا انجامید و حمزه را چه شد. ولی همین قدر که اشاره میکند که هارون به حمزه نامه نوشته و مأمور به نزدش فرستاده، میتوان حدس زد که هارون الرشید با مطالبات حمزه توافق کرده و به او وعده‌هایی داده و بخشی از خواسته‌هایش را که مربوط به سیستان بوده برآورده کرده است. یک جمله از نویسنده کتاب، همین موضوع را نشان میدهد. او مینویسد که پس از وفات هارون، «حمزه گفت: چون چنین بود، واجب گشت بر ما که به غزو بت پرستان رویم به سند و هند و چین و ماچین و ترک و روم و زنگ». و این عبارت به معنای اعلان پایان ستیز با دولت عباسی در سال ۱۸۷ خ است.

جنبش خرم‌دینان به رهبری بابک

خرم در زبان پارسی هر چیزی است که خوشی و شادی و لذت را برای انسان فراهم آورد. اینکه بهار و باغ و بوستان را «خرم» گوئیم به این دلیل است که مایه شادی و نشاط‌اند. خرم‌دین، و بصورت امروزش «دین خرم» بمعنای دینی است که مایه شادی و خوشی و لذت است. تعریف دین به این مفهوم در جای‌جای گاتای زرتشت آمده است، و سپس مزدک دین را به این نحو تعریف کرد که دین بخاطر سعادت و لذت بشر در این جهان و جهان دیگر وضع شده است. مؤلف کتاب البدء والتاریخ مینویسد که پیروان زرتشت میگویند: «هرچه انسان خرمی بیشتری بطلبد اندوه اهریمن بیشتر میشود اهریمن بیشتر

درصد جنگیدن با انسان برمی آید؛^{۲۴} و در تعریف عقاید خرم‌دینان نیز مینویسد که «آنها هر چه باعث شادی و لذت باشد و طبیعت انسان به آن علاقه داشته باشد و زبانی به کسی نرساند را مباح میدانند».^{۲۴}

نخستین کس که در تاریخ اسلام بعنوان رهبر فرقه خرم‌دینان از او یاد شده است، یک مرد ایرانی به نام مستعار **خُدایش** بود. این مرد در اوائل قرن دوم هجری در حیره کارگاه کوزه‌گری داشت، و نام عربی‌اش عمّار ابن یزید بود. او حوالی سال ۱۱۰ق به خراسان رفته خود را نماینده امام اهل بیت معرفی کرده عرب‌های ناراضی و بسیاری از ایرانیان را سازماندهی کرده نهضت زیرزمینی ضد اموی را به راه افکند.^{۲۵} مورخان عرب مینویسند که خدایش مردم را به **خرم‌دینی** دعوت میکرد و محرمات شرعی را برای پیروانش حلال ساخت و زنان را برای مردان مباح گرداند (یعنی با چندهمسری و نگاهداری کنیز مخالفت کرد)، و احکام شرعی را تأویل کرده به پیروانش گفت که نماز و روزه و رفتن حج برای مسلمان واجب نیست، زیرا الله در قرآن گفته است که «کسانیکه ایمان آورده‌اند و عمل صالح میکنند، اگر تقوا پیشه کنند و ایمان داشته باشند و اعمال صالح انجام دهند هر چیزی که بخورند گناهی ندارند» [سوره مائده، آیه ۹۳].^{۲۶}

درباره آغاز و اهداف جنبش خرم‌دینان در خلافت عباسی گزارشها اشاره‌وار است. از همین اشاره‌ها چنین برمی‌آید که این جنبش که نام دیگرش جنبش **سرخ‌پرچمان** (به عربی: **مُحَمَّرَة**) بود نیز مثل جنبش سپیدجامگان یک جنبش روستائی بود و از حد گزرگان تا ری و اصفهان و همدان و مرزهای ارمنستان گسترده بود. طبری در یک اشاره مختصر مینویسد که سرخ‌پرچمان در سال ۱۶۲ق (۱۵۸خ) در گزرگان به رهبری مردی به نام عبدالقهار قیام کرده برگزرگان دست یافتند و مردم (کارگزاران دولت) را کشتار کردند. عمر ابن علاء به فرمان خلیفه به جنگ او رفته ویرا کشت.^{۲۷} در سالهای ۱۷۵-۱۷۶خ مجدداً کار سرخ‌پرچمان در گزرگان اوج گرفت. علی ماهان به خلیفه نوشت که محرک اینها عمرو ابن محمد عمرکی است که دین زندیکان دارد. هارون الرشید فرمان فرستاد که ویرا بکشند و او در مرو به قتل رسید.^{۲۸} طبری در حوادث سال ۱۹۲ق (۱۸۷خ) از شورش خرم‌دینان در آذربایجان خبر میدهد بدون آنکه توضیحی از این جنبش به دست دهد.^{۲۹}

بدایات جنبش گسترده خرم‌دینان را گزارشها به مردی با لقب **جاویدان‌بد** پسر شهرک از اهالی

۲۴- البدء والتاریخ: ۴ / ۲۷ و ۳۱.

۲۵- تاریخ طبری: ۴ / ۱۶۴. البدایه والنهایه: ۳ / ۱۴۴.

۲۶- تاریخ طبری: همان. ابن اثیر، ۵ / ۱۹۶.

۲۷- تاریخ طبری: ۴ / ۵۶۵.

۲۸- همان: ۶۴۴ و ۶۴۵.

۲۹- همان: ۵ / ۱۲.

آذربایجان نسبت می‌دهند؛^{۳۰} ولی از عقاید و اقدامات و مطالبات او گزارشی در دست نیست.

با افتادن رهبری جنبش به دست بزرگمردی به نام **بابک** که نام عربی‌اش حسن بود و ما از اصل و نسبش اطلاع نداریم، جنبش سرخ‌پرچمان در سال ۱۹۴۴ خ وارد مرحلهٔ نوینی شد، و رسماً نام جنبش **خرم‌دینان** به خود گرفت، و یک ایدئولوژی مشخص را مطرح کرد که گویا هدفش براندازی دین و دولت عربی در ایران بود. ابن حزم مینویسد که «ایرانیان از نظر وسعت ممالک و فزونی نیرو بر همهٔ ملت‌ها برتری داشتند، و خود را برترین ذات بشری میدانستند و به خود لقب **آزادگان** داده بودند و اقوام دیگر را بندگان خودشان می‌شمردند. چون دولتشان برافتاد و عرب که نزد آنها دونپایه‌ترین قوم جهان بود بر آنها مستولی گردید این امر بر آنها گران آمد و خود را با مصیبتی تحمل‌نشدنی روبرو یافتند، و بر آن شدند که با راه‌های مختلف به جنگ اسلام برخیزند. ولی هر بار خدایتعالی حق را نصرت داد. از جمله رهبران آنها سنباد، مقنع، استادسیس، بابک و دیگران بودند، و اینها همه بر شیوهٔ عمّار ملقب به **خدایش** بودند».^{۳۱} این گزارش، نهضت خرم‌دینان را با نخستین نهضت زیرزمینی ایرانیان که منجر به انقلاب بزرگ شرق به رهبری ابومسلم شد ارتباط می‌دهد.

نام خرم‌دین که به پاخواستگان ایرانی برای این جنبش برگزیده بوده‌اند به روشنی نشان می‌دهد که این یک جنبش مزدکی بوده و همهٔ شعارها و برنامه‌های مساوات‌طلبانه و ضد بهره‌کشی مزدک را دنبال می‌کرده است. ابن حزم تصریح می‌کند که خرم‌دینان پیرو بابک یک فرقهٔ مزدکی بودند.^{۳۲} اساس تعالیم مزدک بر آن بود که مردم باید هم در این دنیا و هم در دنیای دیگر به سعادت و لذت دست یابند؛ یعنی هم در این دنیا با کسب و کار و کشاورزی و صنعت برای خودشان بهشت بسازند، و هم با انجام کارهای نیکو و خودداری از کارهای بد رضایت خدا را حاصل کنند تا در آخرت به بهشت بروند. «نیک» در تعالیم مزدک عبارت بود از گفتار و کرداری که به خود یا دیگری منفعتی برساند و سعادت می‌آورد؛ و «بد» عبارت بود از گفتار یا کرداری که به خود یا دیگران آسیب و گزند وارد آورد یا سبب محرومیت شود. ابن‌الندیم در وصف یکی از ایرانیان به نام خسرو ارزومگان (ارزومقان)، که ویرا «پیرو مذهبی شبیه مذهب خرم‌دینان» نامیده، مینویسد که به پیروانش دستور میداد بهترین لباسها بپوشند، و خودش نیز بهترین لباسها می‌پوشید و به آن افتخار میکرد.^{۳۳}

بنا بر گزارشهایی که مورخان عرب نقل کرده‌اند، تفاوتی که خرم‌دینان پیرو بابک با درست‌دینان

۳۰- همان: ۱۳۹. الفهرست: ۵۲۹.

۳۱- الفِصَل فی المِلَلِ والأَهْواءِ وَالتَّجَلِّ: ۱ / ۳۷۲.

۳۲- ابن حزم: ۱ / ۴۹.

۳۳- الفهرست: ۵۲۴-۵۲۵.

مزدکی داشتند آن بود که در تعالیم مزدک مبارزه منفی و عدم توسل به خشونت مقام اساسی داشت، و جنگ و خونریزی منع شده بود. ولی شرایط زمان بابک ایجاب کرده بود که بابک به زور متوسل شود، و دست به قتل و غصب بزند، «و این چیزی بود که نزد خرم‌دینان اولیه شناخته نبود».^{۳۴} با این حال، در هیچ جایی خبر از کشتار و تاراج توسط بابک و پیروانش به دست داده نشده است؛ و به نظر می‌رسد که منظور از عبارت «قتل و غصب» اقدامات ضد دولتی و احیاناً ترور و ارباب کارگزاران دولت بوده است.

مرکز فعالیت بابک در آذربایجان بود که جماعات بزرگی از عربها در شهرها و روستاهایش اقامت گرفته بودند. هدف او از میان بردن سلطه اربابان عرب بود که نزدیک به دو قرن مردم آذربایجان را تاراج می‌کردند. قبایل عرب همراه با فتوحات عربی به درون آذربایجان سرازیر شدند. بلاذری مینویسد «بسیاری از عشایر عرب از بصره و کوفه و شام به آذربایجان سرازیر شدند و هرگروهی برهرچه از زمین توانست دست یافت و مصادره کرد، و بعضی شان زمینهای را از عجمها خریدند و روستاهایی نیز به این عشایر واگذار شد، و مردم این روستاها به مزارعین اینها تبدیل شدند».^{۳۵} با خصوصیتی که ما در جهادگران اولیه عرب سراغ داریم میتوانیم حدس بزنیم که چه مصیتهائی برسر مردم آذربایجان درمی آورده‌اند. اگر کسی در جایی فریادی برمی آورده، خود و خانواده‌اش به نابودی سپرده میشده‌اند. و اگر در روستائی کسی گزندى به یک عرب متجاوز میرسانده همه مردم روستا به قصاص او به قتل میرسیده و زنان و دخترانشان در بازارهای برده‌فروشی لیلام میشده‌اند. اینها مصائبی است که در جای‌جای کتابهای تاریخ به آنها اشاره رفته است. در یکجا راجع به گزارشهای فتوحات عرب در اواخر قرن نخست هجری میخوانیم که مردی در یک روستای مسالمتجوی تحت حکم دولت عربی در سغد خواست که نگذارد یک مرد عرب دو دخترش را از خانه بیرون کشیده برای خودش ببرد، و چون تلاشش به جایی نرسید کاردی برداشت که مرد عرب را تهدید کند و کارد را به شکم مرد عرب فرو کرد؛ و به معجزات این بی‌ادبی، تمامی مردم روستا را قتل عام کردند و زنان و دختران و پسران را گرفته در بازارهای برده‌فروشی لیلام کردند. این گزارش را که مربوط به سال ۸۹ ق است از تاریخ بخارا میخوانیم:

اندر بیکند مردی بود اورا دودختر بود باجمال؛ ورقا ابن نصر هر دو را بیرون آورد. این مرد گفت: بیکند شهری بزرگ است و چرا از همه مردم شهر دودختر مرا میگیری؟ ورقا جواب نداد. مرد بجست و کاردی بزد؛ ورقا را به ناف اندرآمد و لکن کاری نیامد و کشته نشد. چون خبر به قتیبه رسید بازگشت، هرچه مرد قادر به جنگ در بیکند بود همه را بکشت و آنچه باقی مانده بود برده

۳۴- همان: ۵۲۹.

۳۵- فتوح البلدان: ۲۲۰-۲۲۱.

کرد چنانکه اندر بیکند کس نماند و بیکند خراب شد.^{۳۶}

اگر در خراسان که عربها ضعیفتر از دیگر جاها بودند حال بر این منوال بود، میتوان قیاس کرد که در آذربایجان که عربها قدرت بسیار زیادی داشتند، ازدست این جهادگران چه گزندهائی به مردم وارد می آمده است! و میتوانیم تصور کنیم که مردم درمانده با چه تلخکامی در برابر مصیبتها شکیبائی میکردند تا وضعیتشان از آنچه هست بدتر نشود.

پس از انقلاب ابومسلم نیز دروضع مردم آذربایجان چندان تغییری ایجاد نشد؛ زیرا که ابومسلم و مردانش هیچگاه از آذربایجان نگذشتند و پاکسازی هائی که در خراسان و گرگان و ری و اصفهان و فارس و همدان از عربها شد، هیچگاه در آذربایجان صورت نگرفت؛ و عربها همچنان قدرتشان را حفظ کردند. نهضت بابک خرم دین در حقیقتش تلاشی بود برای کوتاه کردن دست اربابان عرب از ادامه ستمهای بی حد و حصری که به مردم میکردند. به عبارت دیگر، نهضت او قیام سراسری روستائیان آذربایجان برضد فتودلهای ستم پیشه‌ئی بود که همان ارباب شدگان عرب بودند.

آغاز کار بابک را مورخان ما سال ۱۹۴ خ ذکر کرده‌اند، و مینویسند که در اینسال بابک خرمی رهبری جاویدانیه (پیروان جاویدان‌بد) را به دست گرفت و ادعا کرد که روح «جاویدان» دراو حلول کرده است.^{۳۷} نخستین درگیری سپاه عباسی و بابک در سال ۱۹۸ خ گزارش شده، و گفته شده که این سپاه نتوانست در برابر بابک کاری انجام دهد.^{۳۸} سال دیگر مجددا لشکری به آذربایجان گسیل شد؛ و این لشکر در سال ۲۰۰ خ به کلی درهم کوبیده شد.^{۳۹} اعزام نیروهای عباسی به جنگ بابک در سراسر سالهای ۲۰۰- ۲۰۶ خ تکرار شد و هر بار از بابک شکست یافتند. در سال ۲۰۳ خ در دو نبرد بزرگ، دوتن از فرماندهان برجسته مأمون به قتل رسیدند؛ و یک فرمانده برجسته نیز شکست یافته فرار کرد.^{۴۰} در سال ۲۰۶ خ محمد ابن حمید طوسی با سمت والی آذربایجان اعزام شد و سپاه بزرگی در اختیارش نهاده شد تا به کار بابک پایان دهد. محمد ابن حمید نزدیک به دوسال با بابک درگیر بود. در خرداد ۲۰۸ خ محمد ابن حمید در کنار روستای بهشتاباد کشته شد و بخش اعظم سپاهش قتل عام شدند.^{۴۱} در سالهای آینده مشکلاتی در شمال آفریقا و مصر برای دولت عباسی بروز کرد، و قیصر روم نیز آبادیهای مسلمان نشین آسیای صغیر که

۳۶- تاریخ بخارا: ۶۱- ۶۲.

۳۷- تاریخ طبری، ۵ / ۱۳۹.

۳۸- همان: ۱۵۱.

۳۹- همان: ۱۵۳ و ۱۵۵.

۴۰- همان: ۱۶۶.

۴۱- همان: ۱۷۸ و ۱۸۰.

جزو قلمرو خلافت بود را مورد تعرض قرار داد. در نتیجه این پیشامدها نیروهای دولت عباسی مصروف مقابله با خطرهایی شد که در غرب بروز کرده بود؛ و کار خرم‌دینان در غرب ایران بالا گرفت، و به نوشته طبری «مردم روستاهای نواحی اصفهان و همدان و ماه‌سپیدان و مهرگان کدک (به عربی: مهرجانقدق) و غیر اینها به دین خرم‌دینان درآمدند؛ و در کنار همدان اردو زدند».^{۴۲}

خلیفه معتصم که در اواسط تابستان ۲۱۲خ و پس از درگذشت مأمون به خلافت نشست بود، چندین لشکر به غرب ایران فرستاد، و به گزارش طبری شصت هزار تن از روستائیان ناحیه همدان را قتل عام کردند.^{۴۳} ولی با اینحال همواره پیروزی از آن بابک بود و سپاهیان خلیفه با شکست به بغداد برمیگشتند. خطر خرم‌دینان به حدی گسترده بود که بنا بر یک گزارش طبری، دامنه فعالیت‌هایشان تا درون بغداد میرسید. در این گزارش گفته شده که معتصم از بیم آنکه کاخش در بغداد مورد یورش خرم‌دینان واقع شود، بر آن شد که خود و خاندان خلافت به روستای سامرا منتقل شوند. بیان طبری در مورد خروج خلیفه از بغداد چنین است: معتصم به وزیرش احمد ابن خالد گفت: «بیم آن دارم که این خرم‌دینان به یکباره خروشی برآورند و غلامانم را کشتار کنند. در ناحیه سامرا برایم موضعی خریداری کن تا به آنجا بروم و در صورتی که چنین حادثه‌ئی پیش آید بر آنها مسلط باشم و بتوانم به موقع از رودخانه وزمین به جنگ خرم‌دینان برخیزم و شکستشان بدهم». او در سال ۲۱۴خ بغداد را ترک گفته به سامرا رفت و دستگاه دولت را به آن روستا منتقل کرد.^{۴۴}

در این هنگام معتصم تصمیم گرفت که امر مقابله با بابک را به شاهزاده نومیسلان ایرانی اهل اشروسنه (اکنون در تاجیکستان) معروف به افشین واگذارد. افشین چندی پیش برای سرکوب شورشهای مصر اعزام شده بود و مأموریتش را به نحوی بسیار پسندیده انجام داده بود و هنوز در مصر بود. او را خلیفه فراخوانده به مقابله خرم‌دینان گسیل کرد. هرچند که گزارشها خبر از آن دارند که افشین همینکه وارد ایران شد به جنگ بابک برخاست، ولی به نظر میرسد که افشین در ناحیه همدان مستقر شد و در غرب ایران از آذربایجان تا اصفهان و ری و همدان، با بزرگان روستاها (دهخدایان) مذاکراتی انجام داد که برآورنده خواسته‌های روستائیان بود و روستائیان را به مرور زمان از گرد بابک پراکنده ساخت. یک گزارش حکایت از آن دارد که بسیاری از فعالین نهضت بابک به خدمت افشین درآمده برای او درباره بابک خبررسانی میکردند.^{۴۵} و این گزارش به مفهوم همکاری مردم روستاها با افشین بوده که نشانگر رضایت آنها از

۴۲- همان: ۲۰۶.

۴۳- همان: ۲۰۶.

۴۴- همان: ۲۱۳.

۴۵- تاریخ طبری: ۲۱۰ / ۵ - ۲۱۱.

وعده‌های افشین است.

طبیعی بود که برقرار کردن امنیت و آرامش در سراسر کشور هدف اولیه کارگزاران ایرانی در دولت عباسی باشد، و این نیز طبیعی بود که آنها برای برقرار کردن این امنیت و آرامش همه تلاششان را به کار بگیرند. افشین یک شاهزاده ایرانی بود که دلش برای ایران و ایرانی میسوخت، و میدانست که آشوب و نابسامانی هیچ نتیجه‌ئی جز فلج شدن اقتصاد کشور و زیان رسیدن به ملت را دربر ندارد. بابک خواسته‌هایی را مطرح میکرد که کسانی چون افشین و امثال او به‌خوبی میدانستند که در آن برهه برآوردنی نیست. خود افشین نیز به حکم وابستگی طبقاتیش بعنوان یک فئودال سنتی نمیتوانست با این خواسته‌ها همسوئی نشان بدهد؛ و بهتر آن میدید که آشوب و نابسامانی در غرب کشور از میان برود و مردم به سر کارهایشان برگردند و به تولید و سازندگی مشغول باشند. افشین خود از جمله کسانی بود که در همان اواخر مسلمان شده بود، و یقیناً دین خودش را نگاه داشته بود. اگر از این دیدگاه بنگریم، او به بابک نزدیکتر میتوانست باشد تا به خلیفه. ولی او ترجیح میداد که جنبش بابک سرکوب شود تا آرامش به کشور برگردد. از این گذشته افشین از نظر عقاید دینی نمیتوانست با بابک که مزدکی بود همسوئی داشته باشد. کینه حکومتگران ایرانی عهد ساسانی به مزدکیان یک کینه دیرینه بود که پس از فتوحات اسلامی نیز ادامه یافت. طبیعی بود که این کینه ریشه‌ئی اکنون نزد افشین - که از بقایای حکومتگران عهد ساسانی بود - بروز یابد.

افشین پس از آنکه اوضاع غرب ایران را آرام ساخت، برای به دام افکندن بابک نقشه چید. کاروانی با محموله امداد مالی و غذائی از بغداد عازم اردبیل شد تا به لشکری که در آنجا تحت فرماندهی یک افسر ترک اهل فرغانه بنام بُغا مستقر بود تحویل دهد. بابک را جاسوسانش (که به احتمال زیاد جاسوسان افشین نیز بودند) از این کاروان مطلع کردند و او تصمیم گرفت که راه را بر آن بریندد و تصاحب کند. افشین با بُغا قرار گذاشت که اردبیل را بقصد برزند ترک کند و در نزدیکی برزند کاروان محموله‌ها را به سوی دژی در نزدیکیهای اردبیل بفرستد. جاسوسان بابک به او اطلاع دادند که مال در راه اردبیل است. افشین و بغا آمادگی کامل داشتند که بابک را به دام افکنند. آنها شبانه بدون سروصدا و بدون نواختن کوس و گرانای (شیپور جنگی)، در نزدیکیهای دژ موضع گرفتند؛ زیرا یقین داشتند که بابک برای تصرف دژ خواهد آمد. بابک ابتدا یک قرارگاه کوچک سرراهش را مورد حمله قرار داد و افرادش را کشت، آنگاه به کنار دژ رفته به افرادش استراحت داد که روز دیگر به دژ حمله کنند. در این هنگام افشین و بغا بر او شیخون زدند. گویا همه افرادی که همراه بابک بودند و شمارشان به هزارتن میرسید کشته شدند، ولی بابک گریخت

(زمستان سال ۲۱۴خ).^{۴۶} چون زمستان بود و دنبال کردن بابک در مناطق کوهستان و برفگیر آذربایجان کاری دشوار و خطرناک بود، افشین به برزند برگشت و آنجا اردو زد تا با ادامه دادن تماس با کلانتران روستاها کار پراکنده کردن بقایای هواداران روستائی بابک را دنبال کند.

از اوائل سال ۲۱۵خ منطقه نفوذ بابک که سابقاً به همدان میرسید، از حد مناطق کوهستانی هشتادسر در آذربایجان فراتر نمیرفت. افشین پس از برگزاری مراسم نوروز و سیزده به در برای حمله به بابک آماده شد. او نخست بَغا را با یک لشکری به هشتادسر فرستاد. ولی بَغا با شکست برگشت. پس از آن در سراسر ماههای این سال چندین حمله مشترک افشین و بَغا و فضل (برادر نومسلمان افشین) به بابک صورت گرفت که هیچ کدام به نتیجه قطعی نرسید و بنظر میرسد که هربار شکست یافتند. داستان این نبردها را طبری با استفاده از آرشو گزارشهای کتبی به تفصیل دقیقی درحجم حدود ۳۰ صفحه ذکر کرده است.

در بهار سال ۲۱۶خ سپاه امدادی خلیفه به فرماندهی یک افسر تُرک بنام ایتاخ با سی میلیون درهم به برزند رسید؛ و افشین حملاتش به بابک را از سر گرفت. افشین ابتدا به کلانرود منتقل شده در آنجا اردو زد و برگرد خویش خندق کشید. به زودی یک لشکر بابک تحت فرمان آذین به سوی کلانرود حرکت کرد. نبرد سپاهیان افشین و بابک در یکی از دره‌های تنگ کوهستانی در گرفت، که تفصیل آنرا طبری ذکر کرده ولی معلوم نمیدارد که کدامیک از دو طرف شکست یافته بوده‌اند. ولی آذین را در نبردهای سال بعد بعنوان فرمانده یکی از لشکرهای بابک می‌یابیم.^{۴۷} از آنجا که این تفصیل از روی سند کتبی گزارش افشین نوشته شده، میتوان قبول کرد که افشین این بار نیز با شکست مواجه شده ولی شکست خود را در نامه‌اش منعکس نکرده باشد. در این میان لشکرهای امدادی پیوسته از بغداد میرسید. افشین پیشروی آهسته در گذرگاههای کوهستانی به سوی قرارگاه بابک را ادامه داد. او برهر کدام از گذرگاههای استراتژیک دست می‌یافت دژی بنا میکرد و پیرامونش را خندقی میکشید و لشکری در آن می‌گماشت تا تحرکات احتمالی روستائیان منطقه را زیر نظر بگیرد. بدین ترتیب افشین به قرارگاه بابک در منطقه «بد» نزدیک شد. از این به بعد نام **بخاراخدا** بعنوان یکی از فرماندهان برجسته سپاه افشین به میان می‌آید. استقرار افشین برفراز یکی از بلندیهای مشرف بر «بد» در کنار «رودرود» ماهها بطول انجامید. بابک دسته‌جات مسلحش را به گذرگاههای کوهستانی میفرستاد تا دسته‌جات افشین را به دام افکنند، و خودش در قرارگاهش در برابر دیدگان افشین موضع گرفته بود و همه‌روزه جشن شادی برپا میکرد و افرادش نای و دهل میکوفتند و پایکوبی میکردند و سرود میخواندند و افشین را به استهزاء میگرفتند. در یکی از روزها بابک مقادیری خیار

۴۶- همان: ۲۱۱-۲۱۲.

۴۷- همان: ۲۱۷-۲۲۳.

وسبزیجات و هندوانه برای افشین هدیه فرستاد و به او پیام داد که «می‌بینم شما جز گماج و شوربا چیز دیگری برای خوردن ندارید؛ دلم برایتان میسوزد و امیدوارم این هدایا دلتان را نیز نسبت به ما نرم کند». افشین که میدانست هدف بابک از این کار برآورد نیروی او باشد سردسته این مأموران را با گروهی از افرادش فرستاد تا سه خندق بزرگ و دیگر خندقها و دژها را بازدید کند و خبرش را برای بابک ببرد، شاید بابک دست از مقاومت برداشته تسلیم شود.^{۴۸}

سخن دراز نکنیم. در شهریور ۲۱۶ خ و زمانی که روستائیان سرگرم کار درمزارع و باغستانها بودند و اندکی نزد بابک مانده بودند، حمله افشین به شهر «بد» از فراز مرتفعات مشرف بر شهر آغاز شد. بابک چون دید که این بار افشین جدی است، کس به نزد او فرستاده پیام داد که چنانچه افشین تعهد بسپارد که به او و مردانش آسیب نرسد، شهر را به او تسلیم خواهد کرد. افشین پاسخ مساعد داد و بابک شخصا از دژ بیرون آمد تا با افشین مذاکره کند. افشین نیز وقتی دانست که بابک در حال نزدیک شدن به او است به طرف او رفت. چون بابک و افشین در فاصله‌ئی از هم قرار گرفتند که میتوانستند صدای یکدیگر را بشنوند، بابک به او گفت: حاضریم که تسلیم شوم ولی مهلت میخواهم که خود را آماده کنم. افشین گفت: چندبار به تو گفتم که بیا و تسلیم شو، ولی قبول نکردی. اکنون نیز دیر نیست، و اگر امروز تسلیم شوی بهتر از فردا است. بابک گفت: من تصمیم خودم را گرفته‌ام و تسلیم میشوم؛ ولی باید تعهدنامه کتبی خلیفه را برایم بیاوری تا اطمینان یابم که چنانچه تسلیم شوم نه به خودم و نه به افرادم گزندى نخواهد رسید. افشین به او قول داد که چنین خواهد کرد.^{۴۹}

درست در لحظاتی که بابک با افشین در حال مذاکره بود و به افسران پیام فرستاده بود که دست از نبرد بکشند تا او با افشین به نتیجه برسد، تیپهای سپاه افشین وارد شهر «بد» شدند و آتش در شهر افکندند تا شهر را ویران سازند. گروهی به فراز کاخ بابک رفتند تا پرچم اسلام برافرازند. گروههای بسیاری در کوچه‌ها در حرکت بودند و آتش به خانه‌ها می‌افکندند؛ و بابک از اینهمه بیخبر مانده بود و با خوشحیالی تمام مذاکراتش با افشین را ادامه میداد، و زمانی که از قضیه اطلاع یافت محل مذاکره را ترک کرده به شهر برگشت شاید بتواند شهر را نجات دهد. ولی دیر شده بود. کشتار و تخریب و نفت‌افکنی و آتش‌زنی تا پایان روز ادامه یافت، کلیه مدافعان شهر به قتل آمدند، و افراد خانواده بابک دستگیر شده به نزد افشین فرستاده شدند. در پایان روز که سپاه افشین به خندقشان برگشتند، بابک و مردانی که همراهش بودند به شهر وارد شدند و پس از دیدن ویرانیه‌ها از شهر رفته در دره‌ئی در کنار هشتادسر مخفی شدند. روز دیگر نیز

۴۸- همان: ۲۲۲-۲۲۳.

۴۹- همان: ۲۲۸.

به روال همانروز تخریب و آتش‌زنی از سر گرفته شد و این کار تا سه روز ادامه داشت تا شهر به کلی سوخت و اثری از آبادی برجا نماند.^{۵۰}

چون بابک از دست افشین رسته بود، افشین به همه کلانتران روستاهای اطراف، از جمله به دیرها و کلیساهای مسیحیان که در همسایگی آذربایجان در خاک ارمنستان بودند نامه نوشت که هر جا از بابک خبری به دست آورند به او اطلاع دهند و پاداش نیکو دریافت کنند. بابک با دوبرادرش و مادر و همسرش «گل‌اندام» متواری شدند. کسانی به افشین خبر دادند که بابک و چندتن از یارانش در یک دره پردرخت و گیاه درمرز آذربایجان و ارمنستان مخفی است. افشین برگرداگرد آن دره دسته‌جات مسلح مستقر کرد تا از هرراهی که بیرون آید دستگیرش کنند. او ضمناً امان‌نامه خلیفه را که میگفت در آن روزها رسیده به افراد بابک که اسیرش بودند نشان داد، و به یکی از برادران بابک و چندتنی از کسانی که اجباراً تسلیم شده بودند سپرد و گفت: من انتظار نداشتم که به این زودی نامه خلیفه برسد، و اکنون که رسیده است صلاح را در آن میدانم که برای بابک بفرستم. او از آنها خواست که نامه را برداشته برای بابک ببرند و راضیش کنند که بیاید و خود را تسلیم کند. آنها گفتند که محال است بابک تن به تسلیم دهد؛ زیرا کاری که نمی‌بایست اتفاق می‌افتاد اکنون اتفاق افتاده و جایی برای صلح باقی نمانده است. افشین گفت: «اگر اینرا برایش برید او شاد خواهد شد». سرانجام دوتن از مردان بابک حاضر شدند نامه را ببرند. پسر بابک نامه‌ئی همراه اینها خطاب به پدرش نوشته به او اطلاع داد که «اینها با امان‌نامه خلیفه به نزد آمده‌اند و او صلاح را در آن میدانم که وی خود را تسلیم کند». چون فرستادگان به نزد بابک رسیدند بابک به آنها و به پسرش که نامه به وی نوشته بود دشنام داد و گفت «اگر این جوان پسر من بود باید مردانه می‌مُرد نه اینکه خودش را به دشمن تسلیم میکرد». به آن دونفر نیز گفت که «شما اگر مرد بودید نباید اکنون زنده میبودید تا پیام دشمن را به من برسانید؛ زیرا مردن در مردی بهتر است از لذت زندگی چهل‌ساله در نامردی». سپس یکی از آنها را دردم کشت و دیگری را با امان‌نامه خلیفه باز فرستاد و گفت به پسرم بگو که «حیف از نام من که برتو است. اگر زنده بمانم میدانم با تو چه کنم».^{۵۱}

بعد از آن بابک در یکی از روزها با همراهانش از دره خارج شده به سوی ارمنستان به راه افتاد. افراد افشین که از بالا نگهبانی میدادند آنها را دیده تعقیب کردند. بابک و همراهانش به چشمه‌ساری رسیدند و از اسب پیاده شدند تا استراحت و تجدید نیرو کنند و غذائی بخورند. افراد تعقیب‌کننده بر آن بودند که بابک را غافلگیر کنند، ولی هنوز به نزد بابک نرسیده بودند که بابک وجودشان را احساس کرده خود را

۵۰- همان.

۵۱- همان: ۲۲۹.

برروی اسب افکند و ازجا درپرید. سواران تعقیبش کردند. زن و مادر و یک برادر بابک دستگیر شدند. بابک وارد خاک ارمنستان شد و چون خسته و گرسنه بود به یک مزرعه رفت که خوراکی بخرد. مردم آن روستا نیز مثل دیگر روستاها پیام افشین را دریافته بودند، و میدانستند که اگر بابک را تحویل دهند جاززه دریافت خواهند کرد. یکی از کشاورزان با دیدن بابک که رخت برازنده دربر داشت و سوار براسی نیکو بود و شمشیری زرین حمایل کرده بود، گمان کرد که او شاید بابک باشد. لذا خبر به کشیش روستا برد. کشیش چند نفر را برداشته به سرعت خودش را به بابک رساند که درحال غذا خوردن بود. او به بابک تعظیم کرده دستش را بوسیده گفت: «من از دوستان توام، و از تو میخواهم که به مهمانی به خانه ام بیایی. دراین روستا و اطراف آن همه کشیشها دوستدار تو هستند و اگر با ما باشی آسیبی به تو نخواهد رسید». بابک که خسته و کوفته بود، فریب احترامها و وعدههای کشیش را خورد و همراه او وارد خانه اش شد. کشیش از همانجا دوسه تن را به نزد افشین فرستاد تا به وی اطلاع دهند که بابک درخانه او است. افشین کسی را به نزد کشیش فرستاد تا بابک را شناسائی کند و نسبت به درستی پیام کشیش اطلاع یابد. کشیش به فرستاده بابک رخت طباخان پوشاند، و وقتی آن مرد سینی غذا را برای بابک و کشیش برد بابک از کشیش پرسید: این مرد کیست؟ کشیش گفت: ایرانی است و مدتی پیشتر مسیحی شده و به ما پیوسته در اینجا زندگی میکند. بابک با مرد حرف زد و پرسید اگر مسیحی شده چه ضرورتی داشته که اینجا باشد. مرد گفت: من از اینجا زن گرفته ام. بابک به شوخی گفت: «از مردی پرسیدند از کجائی؟ گفت: از آنجا که زن گرفته ام».^{۵۲}

به هر حال کشیش به افشین پیام داد که دودسته مسلح را به نقطه مشخصی بفرستد، و روزی را نیز مقرر کرد که بابک را به بهانه شکار به آنجا خواهد برد. این عمل برای آن بود که او نمیخواست بابک را در خانه اش تحویل مأموران افشین بدهد، زیرا از آن میترسید که بابک زنده بماند و دوباره جان بگیرد و از او انتقام بکشد. طبق قراری که در پیامش به افشین داده بود، کشیش یکروزه به بابک گفت: «چند روزی است که درخانه نشسته ای و میدانم که از این حالت دلگیر و خسته ای. اگر تمایل داری من زمینی دارم که آهوان بسیاری در آنجا یافت میشوند، و چندتا باز شکاری نیز دارم که گاه آنها را با خود به شکار میبرم. بیا فردا به شکار برویم». بابک در خلال چند روزی که مهمان کشیش بود از او و اطرافیانش رفتارهای نیکویی دیده و کاملاً به او اعتماد یافته بود. افشین دودسته مسلح از افراد برجسته اش را همراه دوتن به نامهای «پوزپاره» و «دیوداد» به محلی که کشیش تعیین کرده بود فرستاد تا کمین کنند و در لحظه مناسب بر سر بابک بتازند و دستگیرش کنند. بابک در روز مقرر همراه کشیش به شکار رفت و خودش شکار «پوزپاره» و «دیوداد»

گردید. وقتی بازداشتش کردند و دستهایش را از پشت می‌بستند، رو به کشیش کرده به او دشنام داد و گفت: «مردک! اگر پول میخواستی من میتوانستم بیش از آنچه اینها به تو خواهند داد بدهمت. مطمئنم که مرا به بهای اندک فروخته‌ای».^{۵۳}

روزی که قرار بود بابک را وارد بزرند (اقامتگاه افشین) کنند، افشین مردم شهر و بسیاری از مردم روستاهای دور و نزدیک را در میدان بزرگی در بیرون شهر در دوسو گرد آورد و میانشان فاصله کافی گذاشت تا بابک بگذرد و همه به او بنگرند. پیش از آن افشین در هرروستائی اززنها پرسیده بود که شوهرانشان کجایند و چگونه درباره بابک فکر میکنند، پاسخ داده بودند که شوهرانشان در مزارعند و همه‌شان مخالف بابک‌اند. ساعتی که بابک را در زنجیرهای گران از میان دوصف مردم میگذرانند، شیون زنان و کودکان بلند شد که برای رهبر محبوبشان میگریستند و برسر وسینه میزدند. افشین با صدای بلند خطاب به آنها گفت: مگر شما نبودید که میگفتید بابک را دوست ندارید؟. زنان با شیون جواب دادند: «او امید ما بود و هرچه میکرد برای ما میکرد». برادر بابک نیز مثل بابک نزد یکی از کشیشان پنهان شده بود. ویرا نیز آن کشیش به مأموران افشین تحویل داد.^{۵۴}

موضوع بابک چنان برای خلیفه بااهمیت بود که وقتی خبر دستگیریش را شنید جایزه بزرگی برای افشین فرستاد و به او نوشت که هرچه زودتر ویرا به سامرا ببرد. فرستادگان خلیفه همه‌روزه به آذربایجان اعزام میشدند تا با افشین در تماس دائم باشد و او بداند که چه وقت و چه ساعتی افشین و بابک به سامرا خواهند رسید؛ و بر فراز تمام بلندیهای سرراه و در کنار جاده دیدبان گماشت تا هرگاه افشین را ببینند به یکدیگر جار بزنند و همچنان این جارها تکرار شود تا به خلیفه برسد. او همه‌روزه هیئتی را همراه با هدایا و اسب و خلعت به نزد افشین میفرستاد تا قدردانی از خدمت افشین را به بهترین وجهی نشان داده باشد. افشین در دیماه ۲۱۶خ با شوکت و شکوه بسیار زیادی وارد سامرا گردیده به کاخی رفت که به خودش تعلق داشت و بابک را نیز در آن کاخ زندانی کرد. چون هوا تاریک شد مردم به خواب رفتند، خلیفه به یکی از محرمانش مأموریت داد تا بطور ناشناس به نزد بابک برود و او را ببیند و بیاید اوصافش را به او بگوید. آن مرد چنان کرد، و افشین ویرا بعنوان مأمور حامل آب به اطاقی برد که بابک در آن زندانی بود. خلیفه وقتی اوصاف بابک را از این محرم شنید، برای اینکه بابک را ببیند و بداند این مرد چه عظمتی است که ۲۲ سال مبارزات مداوم و خستگی‌ناپذیرش پایه‌های دولت اسلامی را به لرزه افکنده است، نیمشبان برخاسته رخت ساده برتن کرد و وارد خانه افشین شده بطور ناشناس وارد اطاق بابک شد و بدون آنکه حرفی بزند یا

۵۳- همان: ۲۲۹-۲۳۱.

۵۴- همان: ۲۳۱.

خودش را معرفی کند، دقایقی در برابر بابک بر زمین نشست و چراغ در برابر چهره‌اش گرفته به او نگریست.^{۵۵}

بامداد روز دیگر خلیفه با بزرگان دربارش مشورت کرد که چگونه بابک را در شهر بگرداند و به مردم نشان بدهد تا همه بتوانند ویرا ببینند. بنا بر نظر یکی از درباریان قرار بر آن شد که ویرا سوار بر پیلی کرده در شهر بگرداند. پیل را با حنا رنگ کردند و نقش و نگار بر آن زدند؛ و بابک را در رختی زنانه و بسیار زننده و تحقیرکننده بر آن نشانند و در شهر به گردش درآوردند. پس از آن مراسم اعدام بابک با سروصدای بسیار زیاد با حضور شخص خلیفه بر فراز سکوی مخصوصی که برای این کار در بیرون شهر تهیه شده بود، برگزار شد. برای آنکه همه مردم بشنوند که اکنون دژخیم به بابک نزدیک میشود و دقایقی دیگر بابک اعدام خواهد شد، چندین جارچی در اطراف و اکناف با صدای بلند بانگ میزدند **نُود نُود** (این اسم دژخیم بود و همه او را میشناختند). خلیفه به دژخیم دستور داد دستها و پاهای بابک را ببرد. چون بابک بر زمین درغلتید، خلیفه دستور داد شکمش را ببرد. پس از ساعاتی که این حالت بر بابک گذشت، دستور داد سرش را از تن جدا کند. پس از آن چوبه‌داری در میدان شهر سامرا افراشتند و لاشه بابک را بردار زدند، و سرش را خلیفه برای عبدالله طاهر به خراسان فرستاد. اعدام بابک چنان مهم بود که محل اعدامش تا چند قرن دیگر بنام «خشبه بابک» (چوبه دار بابک) شهرت همگانی داشت.^{۵۶}

ابن الجوزی مینویسد که وقتی بابک را برای اعدام بردند معتصم در کنارش نشست و به او گفت: تو که اینهمه استواری نشان میدادی اکنون خواهیم دید که طاقتت در برابر مرگ چند است! بابک گفت: خواهید دید. چون یک دست بابک را به شمشیر زدند، بابک با خونی که از بازویش فوران میکرد صورتش را رنگین کرد. معتصم از او پرسید: چرا چنین کردی؟ گفت: «وقتی دستهایم را قطع کنند خونهای بدنم خارج میشود و چهره‌ام زرد میشود، و آنگاه تو خواهی گفت که رنگ رویم از ترس مرگ زرد شده است. چهره‌ام را خونین کردم تا زردیش دیده نشود».^{۵۷}

برادر بابک را خلیفه به بغداد فرستاد و به نایبش در بغداد دستور نوشت که او را مثل بابک اعدام کند. طبری مینویسد که وقتی دژخیم دستها و پاهای برادر بابک را می‌برید، او نه واکنشی از خودش بروز میداد و نه فریادی برمی‌آورد. جسد این مرد را نیز در بغداد بردار کردند.^{۵۸}

بدین ترتیب کار بابک پس از ۲۲ سال پیروزی پی‌درپی و وارد آوردن شش شکست بزرگ بر

۵۵- همان: ۲۳۳.

۵۶- همان.

۵۷- منتظم: ۷۷ / ۱۱.

۵۸- تاریخ طبری: ۵ / ۲۳۴.

شش تا از بهترین فرماندهان ارتش عباسی، و پس از امیدهای فراوانی که روستائیان ایران به او بسته بودند، با توطئه نماینده عیسا مسیح به پایان رسید تا تاریخ بدانند که مدعیان تولیت دین در هردین و مذهبی دشمن توده‌های تحت ستم و همدست زورمنداند، و این امر منحصر به روحانیت مسلمان نیست، بلکه کشیشان مسیحی نیز با همه مدعاهائی که ارائه میکنند دست کمی از روحانیت مسلمان ندارند و به وقت خودش زهر خودشان را بر توده‌هائی که در راه مساوات انسانی و مبارزه با نابرابری اجتماعی تلاش میکنند ریخت. در کتاب نخست درسرخن از مزدک دیدیم که چگونه روحانیت مسیحی عراق با مؤبدان دین رسمی همدست شدند و مزدک را محکوم به اعدام کردند. اینک درست سه قرن تمام پس از آن توطئه بار دیگر روحانیت مسیحی با دولتمردان مسلمان همدست شدند و یک رهبر مردمی را که نه دنبال سلطنت و جاه و مقام بود و نه خواهان مال و متاع دنیائی، بلکه هدفی جز احقاق حقوق روستائیان تحت ستم نداشت، به دست افشین سپردند تا نه او را بلکه امید صدها هزار روستائی آرزومند عدالت را نابود سازد.

قیام ماه‌یزدیار در طبرستان

نام ماه‌یزدیار را بیشتر مورخان عرب به شکل «مازیار» نوشته‌اند، ولی بلاذری (متوفی ۲۷۱خ) نام ویرا «مازیدیار» مینویسد؛^{۵۹} که شکل درست نام او است؛ زیرا که «ماه‌یزد» از ایزدان کهنی ایرانی است و نام یا لقب این بزرگمرد نیز با آن پیوند دارد.

طبرستان - شامل گیلان و مازندران - دزمان اموی از قلمرو دولت عربی بیرون بود، و تلاشهای اموی‌ها برای تصرف این سرزمین با شکست مواجه گردید. نخستین تلاش دولت عربی برای تصرف طبرستان در عهد خلیفه منصور عباسی صورت گرفت؛ و در یک لشکرکشی بزرگ به فرماندهی خازم ابن خزیمه، سپهدان بخش شرقی طبرستان مجبور شدند که قراردادی تحمیلی را بپذیرند که براساس آن دولت عباسی اجازه می‌یافت قرارگاهی را در طبرستان دایر کرده سپاهیان را در آنها بگمارد. ولی بازم مردم طبرستان و سپاه عظیمی که در سال ۱۳۹خ به طبرستان اعزام شد هر چند که ابتدا توانست تا اعماق طبرستان پیشروی کند، ولی به زودی در شورش همگانی طبرستان که به رهبری **وندادهرمز** از خاندان سوخرا کارن و با شرکت **سپهبد شروین** و **مهستمغان ولش** به راه افتاد، نابود گردید و طبرستان در استقلال ماند. داستان این واقعه در تاریخ طبرستان چنین آمده است:

[وندادهرمز] با جمله اهل ولایت وعده نهاد که فلان روز و فلان ساعت هر طبرستانی در شهر و روستا و بازار و گرمابه و راهگذر هر جا چشمش بر اصحاب خلیفه افتد، درجا بگیرد و بکشد. و به

۵۹- فتوح البلدان: ۳۳۰.

میعادى که رفت او از هرمزدآباد با جوقى از حشم برنشست و به آنجا که سواد اعظم و جمعیت اهل خلیفه بود دوآید و همه را شکست داد. و کار به جائى رسید که زنان شوهران را از ریش گرفته بیرون میآوردند و به کسان او سپرده گردن میزدند. به یک روز طبرستان از اصحاب خلیفه خالی شد.^{۶۰}

این ونداد هرمز جد ماه یزدیار بود. باز خالد برمک - فرماندار وقت ری - به فرمان خلیفه مهدی سپاه گرانی را به فرماندهی مردی به نام سالم فرغانی به طبرستان فرستاد. ولی این سپاه نیز در نزدیکی آمل شکست یافت و سالم فرغانی کشته گردید.^{۶۱} باز ده هزار مرد به فرماندهی مردی به نام فراشه اعزام شدند. داستان این لشکرکشی را صاحب تاریخ طبرستان چنین مینویسد:

ونداد هرمز فرموده بود که البته هیچ آفریده به راه ایشان باز مایستید و بگذارید تا دلیر شوند و از ما حسابی نگیرند. ... و پیش سپهد شروین فرستاد به پریم و کیسمانان تا او نیز بیاید و یاری دهد. اسپهد شروین تهاون و ممانله نمود تا فراشه بر او گمان ضعف و بیچارگی بُرد و چنان پنداشت که پیش او نیاید.

ونداد هرمز چهارصد بوق و چهارصد طبل راست کرد و اقربا و معتمدان خویش را دورویه فراداشت و چهارهزار نفر حشر جمع کرد از زن و مرد، و هریک را تبری و دهره‌ئی به دست داد و گفت: من با صدمرد بیرون خواهم شد و خویشتن را به فراشه خواهم نمود. چون ایشان مرا بینند، پشت بگردانم تا پشت سر ما به امید نصرت بیایند. شما همچنین صف کشیده از هردو جانب خاموش باشید تا ایشان تمام درون کمین آیند. چون من طبل باز فروکوبم چهارصد بوق دمیدن و طبل زدن گیرید و چهارصد درختها بریدن، تا چنان سازیم که یک تن بیرون نشوند. همچنان که گفت، فراشه را با لشکر او در کمین آورد، و چون آوازهای بوق و طبل و تبر و دهره از دو جانب به یکباره به گوش ایشان رسید، متحیر و سرآسیمه شدند و گمان افتاد صاعقه قیامت است. آن چهارصد مرد - خویشان و معتمدان سپهد - شمشیرها در نهادند. به یک لحظه دوهزار مرد را فرود آورده فراشه را گرفته پیش سپهد بردند. گردن بفرمود زدن، و قبا و کلاه او در پوشید و کمر شمشیر او در میان بست. مابقی قوم به زنهار آمدند که خصم تو فراشه بود کشتی؛ ما را آزاد فرمای. جمله را امان داد. چون فارغ شدند، سپهد شروین نیز رسید. یکدیگر را در کنار گرفتند. گفت: چون می بینی کار چنان؟ گفت: مردان کار چنین کنند.^{۶۲}

۶۰- تاریخ طبرستان: ۱۸۳.

۶۱- همان: ۱۸۳-۱۸۵.

۶۲- همان: ۱۸۵-۱۸۶.

پس از این وقایع خالد برمک با وندادهرمز صلح کرده با او از در دوستی درآمد؛ و هادی که ولیعهد بود و در گرگان اقامت داشت، نیز با او مراودات دوستانه برقرار کرد و گاهگاه او را به مهمانی فرامیخواند و مورد نوازش قرار میداد.^{۶۳} چون هادی به خلافت رسید ونداسپان (به عربی: ونداسفان) برادر وندادهرمز یک شخصیت طبرستانی به نام بهرام فیروز را- که پیشتر به گرگان رفته بردست هادی مسلمان شده بود- گرفته گردن زد. خلیفه وندادهرمز را به بغداد طلبید، و از او خواست که برادرش را به قصاص خون بهرام فیروز گردن بزند. وندادهرمز وعده کرد که چنان خواهد شد، و او را به آتشکده (آتشکده در مدائن) برده از او سوگند گرفتند که به قولش وفا کند. ولی وندادهرمز همینکه به طبرستان برگشت، به برادرش ونداسپان پیام فرستاد که درجائی نهان شود تا هیچکس از او خبر نیابد، و او برای دستگیر نکردن وی نزد خلیفه بهانه داشته باشد.^{۶۴}

در خلافت هارون الرشید دیلمستان و گیلان و مازندران در دست چهار پادشاه محلی بود: یکی **سپهبد شروین** پور کارن که نواحی شرقی را تا حدود دماوند در دست داشت؛ دیگر **سپهبد وندادهرمز** که شاه نواحی وسطای طبرستان بود؛ سوم **سپهبد مرزبان** پور گشتاسپان که پادشاه دیلمستان بود. دماوند نیز در این زمان در دست **مهستمغان و لاش** بود. این شاهکان در پیمان صلح و دوستی با خلیفه بودند، و مالیاتی جزئی به کارگزار دولت عباسی که در ساری مستقر بود می پرداختند. **سپهبد شروین** و **وندادهرمز** موافق بودند با یکدیگر، چنانکه از همیشه تا رویان بی اجازت ایشان کسی از هامون پای بالا نتوانستی نهاد. همه کوهستانها به تصرف ایشان بود و مسلمانان را چون وفات رسیدی، نگذاشتندی به خاک ولایت ایشان دفن کنند.^{۶۵}

در سال ۱۷۴خ که هارون الرشید به ری رفت، پیمان صلح و دوستی با شاهکان طبرستان تجدید شد، و به قول گزارشگران عرب، خلیفه به شروین و وندادهرمز و مرزبان امان نامه داد.^{۶۶} پس از درگذشت هارون که میان امین و مأمون اختلاف افتاد، امین به عنوان خلیفه وقت به این شاهکان نامه نوشته ضمن وعده هائی که به آنان داد از آنان خواست که با مأمون رابطه برقرار نکنند، و نگذارند که کسانی از طبرستان به مدد ظاهر بروند. او همچنین از آنها خواست که نواحی ری و جاده های خراسان را ناامن ندارند؛ و گویا آنها به این درخواست پاسخ مساعد دادند.^{۶۷} پس از قتل امین و به خلافت نشستن مأمون، ظاهر ذوالیمینین که از این

۶۳- همان: ۱۸۷-۱۸۸.

۶۴- همان: ۱۸۸.

۶۵- همان: ۱۹۶.

۶۶- تاریخ طبری: ۴ / ۶۷۴.

۶۷- همان: ۵ / ۵۳.

فرمانروایان درخشم بود عبدالله خردادبه را (که مردی با تحصیلات عالی بود) در سال ۱۹۵ خ با منصب والی طبرستان به ساری گسیل کرد. عبدالله خردادبه پاره‌هائی از شمال قلمرو شروین را گرفت؛^{۶۸} ولی نتوانست در درون طبرستان پیشروی کند، و طبرستان همچنان در دست شاهکان محلی ماند. شروین در خلافت مأمون درگذشت و پسرش **شهریار** برجایش نشست. اندکی پس از او وندادهرمز نیز درگذشت و پسرش **کارن** به شاهی رسید. بلافاصله میان شهریار و کارن اختلاف افتاد، کارن در جنگ با شهریار کشته گردید، و پسرش **ماه‌یزدیار** به اسارت شهریار افتاده در بند شد. ولی ماه‌یزدیار به حیلۀئی گریخته خود را به همدان رساند و پناه به کارگزار مأمون برد که از دوستان وندادهرمز بود. این مرد ویرا به بغداد برده به مأمون معرفی کرد. ماه‌یزدیار به پیشنهاد خلیفه مسلمان شد، و خلیفه نام محمد را براو نهاد و اجازه داد که در بغداد اقامت گیرد. در سال ۲۰۴ خ شهریار درگذشت و پسرش **شاپور** به جایش نشست. ماه‌یزدیار با اجازه مأمون به طبرستان رفت و نیرو گرد کرده به جنگ شاپور برخاست و ویرا اسیر کرده کشت و قلمروش را متصرف شد و خودش را کارگزار خلیفه در طبرستان نامید. در سالهایی که سپاهیان عباسی در غرب ایران درگیر مقابله با خطر بابک بودند ماه‌یزدیار گیلان و دیلمستان را نیز گرفت، و تا سال ۲۱۲ خ بر سراسر طبرستان و گیلان و دیلمستان مستولی شد.^{۶۹}

از آنجا که ایران در حیطۀ نظارت و اداره عبدالله طاهر - جانشین پدرش طاهر ذوالیمینین - قرار داشت ماه‌یزدیار رسماً می‌بایست مالیات سرزمینهای زیر سلطه‌اش را به نیشابور بفرستد. ولی او که شاهزاده و شاه بود خوش نداشت که با جگزار مردی باشد که از نظر خاندانی نمیتوانست همپایه وی باشد. لذا مالیاتش را به دربار خلیفه می‌فرستاد، و هربار که خلیفه به او نامه مینوشت که به عبدالله طاهر پردازد پاسخ میداد که کارگزار خلیفه است و فقط به خلیفه مالیات میدهد. وقتی مالیات او به همدان میرسید و کیل خلیفه آنها را تحویل میگرفت و به وکیل عبدالله طاهر تحویل میداد تا به خراسان برسد.^{۷۰} این رفتار او عبدالله طاهر را نسبت به او به خشم آورده و سبب شده بود که عبدالله دست به تحریکاتی بزند شاید بتواند ویرا بشوراند و بهانه برای از میان برداشتنش را به دست آورد. در سال ۲۱۸ خ در طبرستان شایع شد که خلیفه قصد دارد به کرمانشاهان برود و از آنجا افشین را به ری گسیل کند تا طبرستان را از ماه‌یزدیار بگیرد. به همراه قوت گرفتن این شایعات ماه‌یزدیار از اطاعت خلیفه بیرون شد؛ و مسلمانان عرب و عجم که اربابان محلی و مالکین زمینهای دشتهای شمالی بودند به تحریک جاسوسان عبدالله طاهر از پرداختن مالیات به ماه‌یزدیار خودداری کردند. ماه‌یزدیار به مأمور مالیاتش دستور داد که فوراً برای جمع‌آوری مالیات دست به کار شود و مالیات

۶۸- همان: ۱۳۸.

۶۹- همان: ۱۳۹ و ۱۷۴. تاریخ طبرستان: ۲۰۶-۲۰۸.

۷۰- تاریخ طبری: ۵ / ۲۴۸.

یکسال را که در سه قسط از مردم میگرفته یکجا در قسط اول در تیرماه بگیرد، و هر کس نخواست بپردازد را تحت فشار بگذارد. بعلاوه او به مردم روستاها اجازه داد که املاک اربابان را برای خودشان مصادره کنند، و هر جا ثروتی را متعلق به اربابها سراغ دارند غارت کنند. او همچنین نیروهایش را گسیل کرد تا باروهای شهرهای آمل و ساری و همیشه و دیگر شهرهای مازندران را که نیروهای دولت مستقر بودند ویران کردند. پس از آن دست به کار بازداشت عربها و مسلمانانی شد که حاضر نبودند مالیات به او بدهند؛ و بیش از بیست هزار تن را گرفته در دره‌های کوهستانی ناحیهٔ هرمزآباد در هشت فرسنگی میان ساری و آمل در بند داشت و نیروئی برحراست آنها گذاشت، و به آنها پیام داد که هدفش از حبس اینها آنست که خلیفه برای نجات اینها که مسلمان و تابع اویند پادرمیانی کند، و او بتواند امتیازات دلخواهش را از خلیفه بگیرد. او همچنین دیوار کهن و ویران‌شدهٔ همیشه را که در ناحیهٔ دماوند بین کوه و ساحل مازندران کشیده شده بود بازسازی کرد، و پشت دیوار را با خندق پهناوری محفوظ داشت تا راه حملهٔ احتمالی نیروهای عبدالله طاهر از جانب گرگان مسدود باشد. تحصیلاتی که او در طبرستان انجام داد طبرستان را بصورت یک دژ وسیع و مستحکم درآورد؛ و او اطمینان داشت که سپاه عباسی قادر به تسخیر طبرستان نخواهد شد. او چندی بعد باز به مسلمانان محبوس پیام داد که «او شنیده بوده که حجاج برای رهائی چندتا زن به سند لشکر فرستاد، ولی بیست هزار مسلمان در اینجا دربندند، و رگ این خلیفه نمیچنبد و هیچ کاری انجام نمیدهد. اکنون که کار به اینجا کشیده است اگر آنها حاضر باشند مالیات دوسال را پیشگی بپردازند آزادشان خواهد کرد». آنها پیام پس فرستادند که هیچ مالی ندارند.^{۷۱}

عبدالله طاهر عمویش حسن را در رأس نیروئی به گرگان گسیل کرد؛ نیروی دیگری را به فرماندهی مردی به نام حیان ابن جبلة به قومس فرستاد؛ اسحاق ابن ابراهیم (جانشین عبدالله طاهر در عراق) نیز برادرش محمد ابن ابراهیم را با نیروئی از بغداد به ری فرستاد؛ منصور حسن‌هار - حاکم اسمی دماوند - نیز فرمان یافت که به ری رفته اردو بزند تا در وقت مناسب از آنجا وارد طبرستان شود. با این ترتیبات، طبرستان از همه سو در محاصره قرار گرفت.^{۷۲}

مناطق کوهستانی طبرستان از دیرباز و از عهد ساسانی در میان خاندانهای محلی تقسیم شده بود. رؤسای کوهستانها که لقب سپهد داشتند گاه با یکدیگر بر سر مناطق نفوذشان در جنگ میشدند و بیشتر اوقات در صلح به سر میبردند؛ و مردم به این امر عادت کرده بودند. ماه‌یزدیار با اعمال زور بر سراسر طبرستان دست یافته بود، و رؤسای کوهستانها که به کارگزاران و فرمانبران ماه‌یزدیار تبدیل شده بودند به

۷۱- همان: ۲۴۹-۲۵۲. ابن اثیر: ۶ / ۴۹۵-۴۹۶.

۷۲- تاریخ طبری: ۵ / ۲۵۱.

آن خشنودی نمی نمودند. لذا وقتی لشکرها از همه سو طبرستان را احاطه کردند، شاهکان محلی از ماه یزدیار رخ برتافتند و به عبدالله طاهر امید بستند که وضع سابق را به منطقه برگرداند، و آنها استقلال سابقشان را بازیابند. طبری مینویسد که فرماندهان اعزامی عبدالله طاهر مخفیانه به وسیله عواملشان با سپهبدان کوهستانها تماس میگرفتند و به هر کدام از آنها وعده میدادند که اگر ماه یزدیار در میان نباشد کوهستان پدریش را به او واگذار خواهند کرد.^{۷۳} ابن اسفندیار مینویسد که «چون لشکر خراسان به تمیشه رسیدند جمله کوهستانها را لشکر گرفته بودند، و اهل ولایت ماه یزدیار را باز گذاشتند و به عبدالله طاهر و عموی او پیوستند و به هر موضع که او فرود می آمد ناگاه به سر او میریختند».^{۷۴}

ماه یزدیار هدفی والا داشت که مردم کوهستانها نمیتوانستند درک کنند. ماه یزدیار میخواست نفوذ فتودالها را که سالها بود با حمایت دستگاه خلافت در دشتهای طبرستان مردم را غارت میکردند قطع کند و روستائیان را حاکم زمینهای خودشان گرداند. بخشی از آن بیست هزار نفری که بالاتر گفتیم ماه یزدیار بازداشت و دربند کرد، فتودالهای عرب و مسلمان شدگان ایرانی بودند که در اطاعت دستگاه خلافت بودند تا از مزایای این اطاعت در جهت بهره کشی از توده های روستائی طبرستان برخوردار گردند. بقیه شان افراد پادگانهای کوچک محلی بودند که به بهانه حفظ نظم و امنیت از طرف دولت اعزام شده در منطقه مستقر شده بودند؛ و درحقیقت یاوران فتودالها و بازوی سرکوبگر آنها بودند. مسجدها را ماه یزدیار تخریب میکرد، زیرا به نظر او اینها مراکز تلقین خوی بردگی و اطاعت مطلق از اربابان عرب بود و خوی سلحشوری را از روستائیان میگرفت. با آن اسلامی ماه یزدیار مبارزه میکرد که سلطه بیگانگان عرب را به طبرستان آورده بود و فتودالیزم و بهره کشی را به منطقه برگردانده بود. مردم کوهستانها از حال روستائیان دشتهای خبر نداشتند و این ستمها را احساس نمیکردند، زیرا که در تجمعات کوچک در دره ها در کنار و حوالی جنگلها میزیستند و به پاره زمینی که داشتند قناعت میکردند و زمینشان نیز در حدی نبود که مورد توجه فتودالها باشد. ماه یزدیار به زور اینها را به اطاعت خویش کشانده بود تا حاکمیتی یکپارچه در طبرستان تشکیل دهد، و به نیروی اتحاد مردم طبرستان با دستگاه جبر و زور مبارزه کند. ولی اهالی کوهستانها اینرا درک نمیکردند.

نخستین خیانت به ماه یزدیار در کوهستان خاندان شروین بود که به دماوند منتهی میشد. راه ورود به این منطقه یک دره تنگ کوهستانی منتهی به شهر تمیشه در کنار دریای خزر بود که بوسیله دیواره و خندق حفاظت میشد. این نقطه مرز گرگان و طبرستان بود. در پشت خندق لشکر حسن عموی عبدالله طاهر اردو

۷۳- همان: ۲۵۷.

۷۴- تاریخ طبرستان: ۲۱۹.

زده بود. پس از مذاکراتی که میان حسن و برخی از رؤسای کوهستان شروین و مشخصا کارن پسر شهريار صورت گرفت، آنها قبول کردند که به فرماندهشان سرخ آستان خیانت کرده راه را برای ورود لشکر حسن به همیشه باز کنند. به کارن وعده داده شد که کوهستان پدرش را به خودش تحویل دهند، و او متقابلا راه رسیدن اینها به ساری را هموار سازد. در این زمینه تعهدنامه کتبی عبدالله طاهر به کارن تحویل شد، و قرار بر این رفت که زمینهای دشت و ساحل از حد گرگان تا ساری جزو قلمرو عبدالله طاهر باشد و مناطق کوهستانی جنوب آن به کارن تعلق بگیرد. کارن در اجرای این قرارداد، برادر ماه یزدیار و چند تن از افسران وی را غدارانه طی یک مهمانی بازداشت کرده تحویل فرستادگان عبدالله طاهر داد. همزمان با این اقدام، لشکر حسن عموی عبدالله طاهر آماده ورود به همیشه بود. افراد پادگان مدافع همیشه پس از یک درگیری کوچک تن به شکست دادند؛ فرماندهشان سرخ آستان شکست یافته گریخت و روز دیگر توسط افراد خودش بازداشت و تحویل حسن عموی عبدالله طاهر شد، و او سرش را برید. بدین ترتیب راه ورود به طبرستان بر روی سپاه عبدالله طاهر گشوده شد. از دیگر رؤسای کوهستان که به ماه یزدیار خیانت کرده به سپاه عبدالله طاهر پیوستند دو تا از پسران رستم از کلاردشت بودند. اینها نیز نامه‌ها و وعده‌هایی از حسن عموی عبدالله طاهر دریافت داشتند و طبق نقشه به هنگام رویارویی لشکر سپهبد بزرگ گشنسپ و سپاه حسن، با افرادشان که اهالی کوهستانهای رویان و دماوند بودند به حسن پیوستند، و سبب شکست بزرگ گشنسپ و سقوط رویان و دماوند شدند. در ساری نیز بقایای فتودالها در جریان امور بودند، و همراه با ورود سپاه حسن به همیشه زندانهای ساری شکسته شد و محبوسین گریختند و شهر را آشوب فراگرفت؛ فرماندار ساری فرار کرد و شهر به دست هواداران عبدالله طاهر افتاد. سه روز دیگر حسن عموی عبدالله طاهر پیروزمندانه وارد ساری شد. در این میان امان‌نامه کتبی نماینده خلیفه به کوهیار برادر ماه یزدیار رسید که اگر دست از مقاومت بکشد مورد عفو واقع خواهد شد و کوهستان پدرش و ندادهرمز تحویل وی خواهد گردید؛ و اگر بتواند برادرش ماه یزدیار را متقاعد کند که دست از مقاومت بکشد، ماه یزدیار نیز در امان خواهد بود؛ و کوهیار این موضوع را به برادرش اطلاع داد. به دنبال مذاکراتی که میان حسن و کوهیار انجام شد، قرار بر این رفت که او ماه یزدیار را نیز به نزد حسن ببرد تا حسن با او مذاکرات حضوری کرده تضمین‌های لازم را به او بدهد. روز دیگر کوهیار و ماه یزدیار، بیخبر از دامی که حسن برایشان چیده بود، در آبادی موسوم به خرم‌آباد به دیدار حسن رفتند. همینکه به حسن سلام کردند، حسن دستور داد تا هردویشان را بازداشت کردند. به دنبال آن دیگر برادران و اهل خانه ماه یزدیار بازداشت شدند، و هرمز آباد - شهر ماه یزدیار - به دست حسن افتاد.^{۷۵}

ماه یزدیار را به بغداد بردند. خلیفه فرمان داد تا ۴۵۰ تازیانه به او زدند، سپس به او آب نوشاندند و او دردم جان داد. بعد از آن جسدش را در کنار جسد بابک بردار کردند. از عجایب روزگار آنکه چوب دار ماه یزدیار بطرف چوب دار بابک خم شد بگونه‌ئی که تنهایشان به هم رسید. شاید ماه یزدیار میخواست به زبان حالش به بابک بگوید: کاری را که تو میخواستی بکنی و نتوانستی من دنبال کردم، و اینک این منم که در کنار توام و با تو یکی شده‌ام.